

رمان لیلاي قلم | shakiba.n کاربر انجمن نودهشتيا

www.forum.98ia.com



نویسنده: S*H*A*K*I*B*A کاربر انجمن نودهشتيا

مقدمه:

یک شبی مجنون نمازش را شکست

بی وضو در کوچه ی لیلا نشست

عشق آن شب مست مستش کرده بود

فارغ از جام السنش کرده بود

سجده ای زد بر لب درگاه او

پر ز لیلا شد دل پر آه او

گفت یا رب از چه خوارم کرده ای

بر صلیب عشق دارم کرده ای
 جام لیلا را به دستم داده ای
 وندر این بازی شکستم داده ای
 نشتر عشقش به جانم می زنی
 دردم از لیلاست آنم می زنی
 خسته ام زین عشق، دل خونم مکن
 من که مجنونم تو مجنونم مکن
 مرد این بازیچه دیگر نیستم
 این تو و لیلای تو، من نیستم
 گفت ای دیوانه لیلایت منم
 در رگ پیدا و پنهانت منم
 سال ها با جور لیلا ساختی
 من کنارت بودم و نشناختی
 عشق لیلا در دلت انداختم
 صد قمار عشق یک جا باختم
 کردم آواره ی صحرا نشد
 گفتم عاقل می شوی اما نشد
 سوختم در حسرت یک یا ربت
 غیر لیلا بر نیامد از لب
 روز و شب او را صدا کردی ولی
 دیدم امشب با منی گفتم بلی
 مطمئن بودم به من سر می زنی
 در حریم خانه ام در می زنی
 حال این لیلا که خوارت کرده بود
 درس عشقش بی قرارت کرده بود
 مرد راهش باش تا شامت کنم
 صد چو لیلا کشته در راهت کنم
 فصل اول

همراه با صدای کوبش در سرم رو از روی حجم انبوهی از نقشه های ساختمونی بلند کردم. دردی که از بلند کردن سرم ایجاد شد
 از گردنم تا تیره ی کمرم جریان پیدا کرد! دستم رو به پشت گردن بردم و کمی گردن خشک شدم رو ماساژ دادم؛ دوباره صدای در
 بلند شد! بی حوصله گفتم:

- بیا تو!

در باز شد و اندام ظریف منشی توی قاب در نقش بست.

- ببخشید خانم مهندس، آقای خدای از شرکت نوین اومدن.

- راهنماییشون کن به اتاق کنفرانس تا من بیام.

- چشم خانم مهندس.

- به مش حیدر بسیار برامون دو تا قهوه بیاره.

با بسته شدن در کش و قوسی به بدن خشک شدم دادم؛ بلند شدم و دستی به مانتوی نوک مدادیم کشیدم. چند تا دو چروکی رو که در اثر چهار ساعت نشستن مداوم پشت میز طراحی ایجاد شده بود گرفتم. بعد از این که خیالم از بابت لباسام راحت شد، خواستم به سمت اتاق کنفرانس برم که متوجه فنجون قهوه ی نیمه خوردم شدم! حجمی از رژ قرمز به لبش چسبیده بود. دوباره برگشتم پشت میز؛ از توی کیف دیور گرون قیمتم کیف ارایش کوچک و مجهزم رو برداشتم؛ شروع کردم به تجدید آرایشم. رژ قرمز آتشینم رو دوباره روی لبام کشیدم، لبام رو چندین بار روی هم کشیدم تا رنگش جلوه ی بیشتری به لبای قلوه ایم بده. مداد چشم رو دور چشمای گر به ایم پهن تر از قبل کشیدم. تیر خلاص ریملو روی مژه هام پیاده کردم، چشمام رو خمار کردم، گیراتر از قبل! رژگونه مسی رنگمو روی گونه هام، بینیم، چونم و پیشونیم. عطر ورساچه زیر گوشام و مچ دستام خالی کردم؛ موهای فرم رو از سمت راست کج ریختم توی صورتم؛ شال طوسی رنگم رو باز گذاشتم. با اعتماد به نفس بیشتر از قبل به سمت اتاق کنفرانس حرکت کردم. وقتی وارد شدم به احترام ایستاد.

- سلام خانم راد، مشتاق دیدار خانم!

لبخند دلفریبانه ای به روش پاشیدم.

- سلام مهندس، خیلی خوش اومدید.

با دست به صندلی اشاره کردم.

- بفرمایید خواهش می کنم.

همراه با لبخندی سرشو تکون داد و نشست. میز کنفرانس ال مانند بود. دلم می خواست مثل همیشه سر جای خودم بشینم، ولی به ناچار مجبور شدم برای حفظ ادب صندلی رو به روش رو انتخاب کنم. به دقت سر تا پاش رو بررسی کردم؛ یه کت و شلوار دودی رنگ پوشیده بود قاب هیکلش؛ از اون آدمای اتو کشیده بود. حاضرم شرط ببندم که می شه با خط اتوی آستینش هندونه قاج بزنی! دستاشو گره کرد به هم و گذاشت روی میز.

- خانم مهندس باید خدا رو شکر کنم که بعد این همه رفت و آمد قبول کردید یه وقت ملاقات به ما بدید!

لبخند کم رنگی زدم؛ فقط اون قدری که کمی گونه هام رو برجسته تر نشون بده.

- اختیار دارید جناب خدای، خودتون بهتر در جریان کار هستید؛ آخر ساله و مشغله و گرفتاری های همه ی ما بیشتر. قصدم بی احترامی نبود؛ پروژه های ساختمونی شرکت رو تا آخر سال باید تحویل می دادیم؛ علاوه بر اون گرفتاری های زیادی هم با شهرداری و کارفرما داشتیم؛ این شد که شرمنده ی شما شدیم.

- دشمنتون شرمنده باشه، این حرفا چیه؟ بالاخره قبولی همکاری با شرکت معروفی چون شما به صبر و تحملش می ارزه! خوب می دونم شما با هر شرکتی قرارداد نمی بندید و این باعث نگرانی من بود، تا این که گفتم حضوری خدمت برسم.

قبل از این که جوابش رو بدم در زده شد.

- بله؟!

مش حیدر مستخدم و آبدارچی شرکت سینی قهوه رو مقابلم گرفت. لبخندی به صورت پر از چروکش پاشیدم و با سر اشاره کردم.

- اول مهندس!

دور زد و سینی قهوه رو مقابل مهمون شرکت گرفت؛ مهندس با ژست خاص خودش فنجون قهوه رو از روی سینی برداشت. بعد از رفتن مش حیدر با لوندی پا رو پام انداختم. همین جوری که داشتم قهوم رو مزه مزه می کردم زیر چشمی نگاهش کردم؛ توی فکر بود! چند دقیقه که گذشت از سکوت بینمون کلافه شدم.

- خب مهندس، من در خدمتم.

فنجونش رو گذاشت روی میز.

- راستش خانم راد شرکت ما با شرکت مهندسین ناظر شایین به مشکل بزرگی برخورد؛ حتما خبر دارید که ما مجبور به جدایی شدیم؛ الان نزدیک یک ماهه که دنبال شرکت مهندسی ناظر هستم. خیلی تعریف شما رو از شرکتای دیگه شنیدم، مشتاق شدم که ببینمتون. کاراتون رو از نزدیک دیدم، بدون اغراق یک به یک شاهکارند خانم مهندس!

- شما لطف دارید.

- اینم شنیدم که شما با هر شرکتی قرارداد نمی بندید؛ شرکت ما شرکتیه که پیمانکار و ناظر با هم هستن؛ ما از اول به کار فرماهامون می گیم اونا هم کلی استقبال می کنن؛ حالا چند تا پروژه ی عالی بهمون پیشنهاد کردن، موقعیتشون خیلی عالیه. حالا تصمیم با خودتونه، فقط رومونو زمین نندازید مهندس!

توی تمام مدتی که حرف می زد دستمو زیر چوونم گذاشتم و خیره نگاهش کردم! رفته بودم تو نخش؛ چشمای آبی، ابروهای پهن و قهوه ای، بینی استخوانی، لبای قلوه ای، پوست گندمی، با یه چونه ی مستطیلی؛ روی هم رفته استیل مردونه و جذابی داشت.

- راستش آقای خدای بهتون که گفتم آخرای ساله، باید پروژه رو تحویل بدیم، سرمون به شدت شلوغه؛ اجازه بدید فکرام رو بکنم. اول باید پروژه های پیشنهادی رو ببینم، اگر به موقعیت شرکت ما خورد ...

دستمو از زیر چوونم برداشتم.

- به روی چشم، قراردادام می بندیم، فقط میفته برای نیمه دوم سال!

برق شادی توی چشمای آبیش از چشمم دور نمود.

ساعت نه شب بود و خیابونا غلغله. توی ترافیک گیر افتاده بودم. آنجم رو گذاشتم لبه ی پنجره و نوک انگشتم رو روی لبام؛ بازم رفتم توی فکر؛ به اون همه کاری که روی سرم ریخته بود؛ به پروژه هایی که باید تا آخر این ماه تحویل می دادم؛ به قراردادی که بسته بودم و هنوز کلنگشون رو هم نزده بودم چه برسه به گود برداری. خسته شده بودم از این همه کار؛ نفسم رو با فوت دادم بیرون. بالاخره این ترافیک لعنتی باز شد؛ گاز دادم و یه سی ثانیه نکشیده دنده رو بردم چهار! عشق سرعت بودم؛ با یه دست فرمون رو گرفتم و بدون این که نگام رو از جلو بگیرم دست آزادم رو به سمت ضبط گرفتم؛ مثل همیشه خوب می دونست روی کدوم آهنگ باید توقف کنه؛ روی آهنگی که با دل و جون می خوندمش؛ حتی به خاطرش دیپلم زبان گرفتم تا بهتر بفهممش.

Show me the meaning of being lonely

معنی تنها بودن رو به من نشون بده

So many words for the broken heart

خیلی از جملات برای یک قلب شکسته

It's hard to see in a crimson love

در یک عشق آتشین شنیدنشون خیلی سخته

So hard to breathe

نفست رو تنگ می کنن

Walk with me, and maybe ...

با من بیا، و شاید ...

Nights of light so soon become
 شب هایت تبدیل به چراغ های نورانی خواهد شد

Wild and free I could feel the sun
 وحشی و آزاد، می تونستم خورشید رو احساس کنم

Your every wish will be done ,They tell me
 بهم می گن به تمام آرزوهایت خواهی رسید

Show me the meaning of being lonely
 معنی تنها بودن رو به من نشون بده

Is this the feeling I need to walk with?
 آیا این همون احساسی هست که باید باهاش کنار بیام؟

Tell me why?
 به من بگو چرا؟

I can't be there where you are
 نمی تونم اون جایی که هستی باشم

There's something missing in my heart
 چیزی رو توی قلبم گم کردم

Life goes on as it never ends
 زندگی بی پایان ادامه پیدا می کنه

Eyes of stone observe the trends
 چشمان سرد و بی روح ، چرخشش رو تماشا می کنن

They never say forever gains if only
 آن ها هرگز نمی گویند برای همیشه مفید باشه

Guilty roads to an endless love
 جاده های محکومی وجود دارن که به عشقی بی پایان راه دارن

There's no controll
 بی آنکه کنترلی روی اونا داشته باشی

Are you with me now
 آیا به چیزهایی که می گم باور داری؟

Your every wish will be done ,They tell me

بهم می گن به تمام آرزوهایت خواهی رسید

Show me the meaning of being lonely

معنی تنها بودن رو به من نشون بده

Is this the feeling I need to walk with?

آیا این همون احساسی هست که باید باهات کنار بیام؟

Tell me why?

به من بگو چرا؟

I can't be there where you are

نمی تونم اون جایی که هستی باشم

There's something missing in my heart

چیزی رو تو قلبم گم کردم

There's nowhere to run

جایی برای فرار وجود نداره

I have no place to go

جایی برای رفتن ندارم

Surrender my heart' body and soul

روح و کالبد قلبم را احاطه کرده است

How can it be you're asking me?

چطور می تونی ازم بخوای؟

To feel the things you never show

تا چیزهایی رو احساس کنم که هیچ وقت بهم نشون ندادی

You are missing in my heart

جات تو دلم خیلی خالیه

Tell me why?

به من بگو چرا؟

I can't be there where you are

نمی تونم اون جایی که هستی باشم

Show me the meaning of being lonely

معنی تنها بودن رو به من نشون بده

Is this the feeling I need to walk with?

آیا این همون احساسی هست که باید باهاش کنار بیام؟

Tell me why?

به من بگو چرا؟

I can't be there where you are

نمی تونم اون جایی که هستی باشم

There's something missing in my heart

چیزی رو توی قلبم گم کردم

Show me the meaning of being lonely, being lonely

معنی تنها بودن رو به من نشون بده، تنها بودن

Is this the feeling I need to walk with?

آیا این همون احساسی هست که باید باهاش کنار بیام؟

Tell me why?

به من بگو چرا؟

I can't be there where you are

نمی تونم اون جایی که هستی باشم

There's something missing in my heart

چیزی رو توی قلبم گم کردم

آن قدر توی حس آهنگ بودم که متوجه چراغ قرمز سر چهار راه نشدم؛ روی خط عابر پیاده جفت پا زدم روی ترمز؛ ماشین با صدای وحشتناکی ایستاد؛ مطمئن بودم دوباره آخر این ماه باید لنتاش رو عوض کنم؛ شیشه رو دادم پایین تا یه هوایی بخورم؛ بوی بهار رو با یه نفس کوتاه به ریه هام کشیدم. از توی آینه ی ماشین نگاهی به صورتم کردم؛ هنوز آرایشم تکون نخورده بود.

- اوف، عجب چشمایی داری خوشگله!

به صدای ماشینی که صدای وز وز از داخلش می اومد یه کوچولو نگاه کردم. یه ماکسیمای مشکی کنارم متوقف شده بود. دوباره چراغ راهنما رو نگاه کردم، 50 ثانیه، وای نه!

- عشقم در خدمت باشیم!

هان؟! عشقم؟! مرتیکه پررو؛ چه زود پسر خاله شد! برگشتم جواشو بدم که با دیدنش یه تکونی خوردم! چشمم شد قد یه نعلبکی! این دیگه چه قیافه ایه؟! موهای برق گرفته و سیخ سیخی، ابروهای شیطونی برداشته، پوستی که به سیاهی می زد تا برنزه، بینی عمل کرده سر بالایی که به جای زیبایی بیشتر شبیه خوکش کرده بود! ایی! لباس پروتز شده بود! واقعاً این اسم خودشو می داشت آدم؟ اونم از نوع مردش؟ بیشتر به حیوون شبیه بود تا آدم! نصف تنش رو از ماشین فرستاد بیرون.

- جون، خوشگله عجب لبایی داری؛ یه دقیقه بهم کرایه می دیش؟!

به چراغ راهنما نگاه کردم، 10 ثانیه.

- کرایشو نقدی حساب می کنما!

چراغ سبز شد، دنده رو بردم یک.

- برو در خدمت ننت باش که یه عنتری مثل تو رو پس انداخته؛ مرتیکه آشغال بی ناموس!

تا جایی که می تونستم گاز دادم. صورت قرمز شدش آخرین چیزی بود که دیدم؛ همین، باید با اینا همین طور رفتار کرد، بچه پرو، با اون قیافه ادعای مردی هم داره. خونه که رسیدم با ریموت در پارکینگ رو زدم؛ بر خلاف چراغای باغ که همگی روشن بودن کل ساختمانون توی تاریکی فرو رفته بود. ناخودآگاه دلم شور افتاد؛ یعنی چی؟ سریع ماشینو پارک کردم؛ کلیدای ساختمان رو از توی کیفم برداشتم و در ورودی ساختمان رو باز کردم؛ از همون جا فریاد زدم:

- نرگس!

همه جا رو گشتم، نبود.

- نرگس کجایی؟

پذیرایی، نشیمن، آشپزخونه، دستشویی و حمام، اتاقا، حتی توی گلخونه هم نبود! کسی رو هم نداشتیم که بره پیشش، نکنه با اون کمر دردش از این پله ها دوباره بالا رفته؟ وای نرگس تو کمرت درد می کنه؛ نه این امکان نداشت، اگه رفته باشی بالا من می دونم و تو. شاید رفته توی باغ و همون جا خوابش برده؛ حتما باید همون جا باشه. رفتم توی اتاقم تا لباسم رو عوض کنم، لوستر اتاق رو روشن کردم؛ داشتم وسایلمو می داشتم روی میز که از دیدنش روی تخته جا خوردم! پس با این کمر و اون پا دردش دوباره اومده بالا! پوف بلندی کشیدم؛ حتی توی خوابم صورت پر از چروکش مظلوم بود. توی دلم قریونش رفتم. گفتم تو این جا چیکار داری آخه؟ خندم گرفت، این که تازگی مثل بچه ها شده بود؛ لابد از عوارض پیری، ولی نه؛ دلم نمی خواست نرگس پیر بشه؛ چند شب پیشم روی تخته خوابیده بود؛ آروم پتو رو روش کشیدم؛ لباسم رو عوض کردم؛ لوستر رو خاموش کردم و خیلی بی صدا درو بستم. می دونستم خودشم غذا نخورده؛ قابلمه روی اجاق بود؛ روی کوچک ترین شعله و با کم ترین حرارت. بدون نرگس غذا از گلویم پایین نمی رفت. بدون این که بدونم توی قابلمه چیه زیرش رو خاموش کردم؛ یه لیوان آب جوش از سماور همیشه جوش نرگس برداشتم؛ یه بسته قهوه فوری توش خالی کردم؛ لیوان قهوه رو گذاشتم روی میز؛ خودم رو انداختم روی کاناپه. به شعله های شومینه خیره شدم؛ از شعله ی قرمزش با اون همه شیطونپاش خوشم می اومد، شاید چون مثل خودم بود، ظاهری زیبا و فریبنده، اما ... اما درونی آشفته گر. دست بردم و گردنبندم رو باز کردم، حلقه رو از زندان زنجیر آزاد کردم، خیره شدم بهش. باز هم انگشتم بهونه ی به آغوش گرفتنش رو گرفت؛ دست چپم رو بالا آوردم و حلقه رو به انگشتم فرو کردم؛ این انگشتر یه انگشتر معمولی نبود؛ یه حلقه ی جادویی بود! خاصیتی که این انگشتر داشت هیچ کدوم از انگشترای دیگم ندارن؛ شاید هیچ کدوم از انگشترای دنیا. همین که به انگشتم فرو کردمش بغض توی گلویم بیشتر می شد؛ یه بغض خیلی سنگین، این قدر سنگین که می خواست خفم کنه. آخرش چشمه ی اشک روی چشمام جاری شد. حلقه رو از انگشتم در آوردم و قطره های اشک روی گونه هام که جاری شده بود رو با دست گرفتم. حلقه رو توی دستم محکم فشار دادم و کنار آتیش دراز کشیدم؛ میون حق هق گریه هام نفهمیدم کی از خستگی خوابم برد.

فصل دوم

پلکام رو به سختی از هم باز کردم، چند بار پشت سر هم چشمام رو مالوندم؛ نگاهی به بالشت زیر سرم و پتوی روم انداختم، لبخندی مهمون لبای خشک شدم شد؛ کار نرگس بود. بوی تند کله پاچه کل خونه رو برداشته بود؛ صدای آواز خوندنش توی صدای تق و توق کاسه بشقابایی که به هم می کوبید گم شده بود؛ سرمو بلند کردم، ساعت 8:15 صبح بود. با بی حالی کش و قوسی به تن خشک شدم دادم؛ بلند شدم و پتو رو تا کردم و انداختمش روی بالشت؛ دستی توی موهای بلند و پریشونم کشیدم. وقتی از مرتب شدن لباسام مطمئن شدم، رفتم سمت آشپزخونه، توی چهارچوب در تکیه زدم و محو کار کردنش شدم. کله پاچه رو از آتش جدا کرد و گذاشتش توی یه سینی بلوری، با سلیقه لیمو ترشا رو حلقه حلقه کرد، بعد با جعفری های تازه کنار سینی گذاشت؛ انگار خیلی نگاهم روش سنگینی می کرد که به طرفم برگشت.

- سلام عزیزم، صبح بخیر. ببخشید حتماً از سر و صدای من بیدار شدی؟!

یکی از صندلیای میز ناهار خوری آشپزخونه رو کشیدم بیرون، همین جوری که می شستم با لبخند نگاهش کردم.

- صبح توام بخیر، نه عزیزم خودم بیدار شدم؛ ماشا... با این بویی که تو راه انداختی کل ساختمان رو برداشته!

کاسه ی سفالی آبی رنگ که توش کله پاچه بود رو گذاشت جلوم؛ سرم رو بردم پایین، بو کشیدم؛ دستام رو بهم کوبیدم.

- دستت درد نکنه نرگس خانم، خیلی هوس کرده بودم!

با لبخند سینی و کاسه خودشم گذاشت روی میز و نشست.

- نوش جوئت، بخور فدات شم، دیشبم شام نخوردی!

داشتم نون تیلیت می کردم، زیر چشمی نگاهی بهش انداختم؛ دور دهنش رو با دستمال پاک کرد.

- دیشب داشتم لباسایی که واست اتو کرده بودم رو می داشتم توی کمدت که از خستگی اصلا نفهمیدم چطوری خوابم برد مادر؛ وقتی برای نماز صبح بیدار شدم و دیدم چه جوری توی خودت مجاله شدی خیلی ناراحت شدم؛ ببخش عزیزم که ...

دستم رو گذاشتم روی دستش که روی میز بود.

- من اگه حرص و جوشم می خورم برای خودت می گم نرگس، یادت نرفته که؟ دکتر دفعه پیش قدغن کرد که خم و راست بشی، پله های زیاد واست سمه، تو رو خدا بیشتر مراقب خودت باش!

خندید و گفت:

- نگران من نباش مادر، بادمجون بم آفت نداره!

همیشه همین جوری بود.

- از دست تو!

چهار ماه بعد

وارد شرکت که شدم همه ی کارمندا توی سالن جمع شده بودند؛ صداشون کل ساختمون رو برداشته بود.

- چه خبرتونه شماها؟ این همه سر و صدا برای چیه؟ صالح زاده مگه تو توی بخش ماکت نیستی؟ پس توی بخش طراحی چیکار می کنی؟!

سرش رو انداخت پایین.

- ببخشید خانم مهندس!

دستم رو گرفتم به کمر و داد زدم:

- خوبه دیگه این جا هر کی شده واسه خودش، یالا برین سر کارتون ببینم، همه!

مثل مور و ملخ پخش شدن؛ نشستم روی صندلی و هنوز کیفم رو نداشته بودم روی میز که در زدن.

- بیا تو.

- خاتم مهندس پرونده هایی که باید امضا و مهر بشن آوردم خدمتتون!

رضایی منشی شرکت بود با یه بغل پرونده؛ وای خدایا! باز شروع شد. با دست به صندلی رو به روم اشاره کردم.

- بشین.

پرونده ها رو گذاشت روی میزم و نشست. تعجب کردم، تا حالا این همه پرونده تلنبار شده نداشتم.

- اینا همه امضایی؟!

- نه خانم مهندس، پنج تای اول تموم شده فقط مهر و امضای شما مونده، پیمان کارای پروژه ها گفتن امروز برای گرفتنشون میان؛ هشت تا پرونده ی دیگه مجدداً درخواست قرارداد کردن!

- خیلی خب، این هشت تا رو ببر توی لیست سیاه تا بعد بررسیشون کنم، اینا رو هم امضا کردم صدات می کنم.

- چشم!

امضای پرونده ها یه دو ساعتی وقتم رو گرفت. سر روان نویس رو گذاشتم و تکیه دادم به پشتی صندلی؛ گردنم رو کمی چپ و راست کردم تا از دردش کم بشه؛ هنوز ذره ای از دردش کم نشده بود که صدای تلفن بلند شد.

- خانم مهندس؟

- بگو رضایی.

- آقای خدماتی از شرکت آرتیست پشت خط هستند، برای امروز می خوان باهاتون یه جلسه تنظیم کنن!

نفسم رو با فوت دادم بیرون؛ این دفعه دیگه نمی شد بیچیونمش؛ بد جور توی منگنه گذاشته بودتم.

- خیلی خب، یه قرار باهاش فیکس کن!

- چشم.

- فقط رضایی؟!

- بله خانم مهندس؟

- ساعتش رو واسه بعد ناهار بزار.

- بله حتما.

- بعدش بیا توی اتاق کارت دارم!

ماشین رو توی پارکینگ شرکت آرتیست پارک کردم، پیاده شدم و دزدگیر ماشین رو زدم؛ دستی به لباسام کشیدم و به سمت آسانسور حرکت کردم؛ طبقه ده رو زدم. توی آینه قدی آسانسور نگاهی به سر تا پام انداختم، موهای مشکی و فرم رو از سمت راست کج ریختم توی صورتم، شال قهوه ای و تیره رنگ که از هر دو طرف آزادانه رها بود با پوستم تضاد قشنگی ایجاد می کرد؛ یه مانتوی تنگ و کوتاه کرم رنگ با لیه های کار شده از نوار طلایی پوشیده بودم و آستیناش رو تا آرنج داده بودم بالا، شلوار پارچه ای هم رنگ شالم، کیف دستی چرم قهوه ای، کفشای چرم اصل مشکی رنگ با پاشنه ی بلند؛ با اعلام طبقه ده راضی از تیپم نگاهم رو از آینه گرفتم و به سمت در آسانسور برگشتم. وارد طبقه ی دهم شدم و نگاهی به اطراف انداختم. صدای تق تق کفشام موسیقی جالبی رو توی سالن پخش کرده بود؛ بالاخره پیدا کردم، شرکت خدماتی. رفتم داخل، کسی به جز منشی نبود؛ رو به روی میزش وایسادم.

- ببخشید خانم، با آقای خدماتی قرار داشتم!

سرش پایین بود، داشت چیزی می نوشت.

- خانم؟

- راد هستم!

سرش رو بالا گرفت و یهوایی بلند شد.

- ببخشید نشناختم، آقای خدماتی فرمودن که هر وقت شما تشریف آوردید بفرستمتون داخل. خواهش می کنم از این طرف!

در اتاق رو باز کرد.

- آقای خدماتی، خانم راد تشریف آوردن.

خدماتی رو به پنجره و پشتش به ما بود، که با این حرف منشی به طرفمون برگشت. دستاش رو که از پشت به کمرش قفل کرده بود از هم باز کرد.

- سلام خانم مهندس، بفرمایید!

بعد رو کرد به منشیش که داشت با اون چشماش زاغ سیاه ما رو چوب می زد.

- خانم وفامنش سفارش ما رو بگو بیارن.

- چشم.

با بسته شدن در دعوتم کرد به نشستن؛ نشستم و نیم نگاهی به سالی که درش بودم انداختم. سنگ کف به رنگ مشکی با رگه های طلایی بود؛ کل دیوارهای سالن از کاغذ دیواری مشکی - سفید پوشش داده شده بود؛ به میز مسطیلی شکل وسط سالن نگاه کردم؛ به گلدون خوشگل با یه عالمه گلای قشنگ؛ در کل دکوراسیونشون بد نبود. کیفم رو با ژست خاص خودم روی صندلی کنارم گذاشتم؛ دستامو روی میز گذاشتم و بهش خبره شدم. لباس مردونه چهارخونه آبی - سفید پوشیده بود؛ شلوار لی آبی تیره، کفشای مردونه ی واکس خورده که از وقتی وارد شدم بهم چشمک می زدن. با لبخند داشت نگاهم می کرد؛ نه، مثل این که این ول کن نیست.

- خب مهندس اینم از قراری که می خواستید!

تکیه داد به پشتی صندلیش.

- واقعاً خوشحالمون کردید؛ خیلی منتظر این لحظه بودم، اگر امروز مزاحمتون شدیم معذرت می خوایم!

- خواهش می کنم، اتفاقاً خودمم می خواستم یه جلسه ای رو برای این هفته تعیین کنم که خودتون این مسئولیت رو از دوشم برداشتید!

قبل از این که جوابم رو بده صدای در بلند شد.

- بفرمایید.

- آقا اجازه؟!

- به به! عمو سبحان گل، بیا تو بیینم امروز برامون چی آوردی؟!

به چایی هایی که توی استکان کمر باریک ریخته شده بود نگاه کردم، به نعلبکی های سفید که از تمیزی برق می زدن و با گذاشتن کیک یزدی روی میز تیر خلاص رو زد؛ چه سنتی! چشمم به صورت عرق کرده ی پیرمرد خیره موند؛ با نگاه و لبخندم ازش تشکر کردم.

- خب، آقای مهندس من پروژه های پیشنهادی به شرکتتون رو دیدم و بررسی کردم، به غیر از دو تاش که به درد نمی خوردن به نظرم بقیه عالی بودن!

هیجان زده بود.

- پس ... یعنی؟!

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.

- بله باهاتون قرارداد می بندم!

نفس عمیقی کشید.

- نمی دونم چی بگم، واقعاً ازتون سپاسگزارم. می دونم پررویه، فقط میشه امروز قرارداد رو ببندیم؟!

خندم گرفت، چه شیش ماهه به دنیا اومده!

- هر طور خودتون صلاح می دونید.

بلند شد و پشت میزش نشست.

- الو؟ خانم وفامنش قرارداد تنظیم شده با شرکت نوین رو بیارید، زودتر!

دوباره اومد رو به روم نشست.

- فقط خانم مهندس من باید به مطلبی رو خدمتتون بگم!

کنجکاو شدم؛ چشمم رو ریز کردم و خیره و منتظر بهش چشم دوختم؛ صورتش عرق کرده بود؛ به دستمال کاغذی از روی میز کند و تند تند صورتش رو پاک کرد.

- خانم مهندس من شریک دارم، این از نظر شما که مشکلی نیست؟!

خیلی تعجب کردم.

- نه آقای مهندس، من نوی خیلی از پروژه هام با شرکتایی همکاری داشتم که شریک بودن؛ فقط قبلش باید با ایشونم صحبتی داشته باشم، محض اطمینان از رضایتشون برای همکاری با شرکت ما، نمی خوام دو روز دیگه به سری مسائل کوچیک مشکلات بزرگ ایجاد کنن، متوجهید که؟!

اضطراب داشت؛ از تموم حرکاتش مشهود بود. منم گیج کرده بود. تلفن همراهش رو از روی میز برداشت.

- بله، بله حتما؛ الان باهاش تماس می گیرم ببینم کجاست!

بی طاقت پاهامو روی هم انداختم، شروع کردم به تکیه دادنشون؛ زمزمه هاش رو شنیدم.

- کجایی تو؟ الان؟ بیا می خوام قرارداد ببندیم پسر، زود اومدیا، باشه، باشه منتظرم!

از پنجره فاصله گرفت و اومد طرفم.

- گفت الان میاد، من برم ببینم چرا قرارداد رو نیاورد؟!

رفتن و اومدنش نیم ساعت طول کشید، پاک کلافه شده بودم؛ آگه می دونستم این قدر معطلی داره امکان نداشت که پیام. قرارداد رو گذاشت جلوم.

- بفرمایید خانم مهندس، تا شما بخونید این دوست منم میاد!

خودم رو با قرارداد سرگرم کردم؛ خیلی وقت بود که امضاهای دو طرف تموم شده بود، به جز به نفر. بی حوصله کیفم رو برداشتم و ایستادم.

- آقای مهندس بهتره امضای شریکتون باشه توی دفتر خودم!

شرمنده سری تکیه داد.

- معذرت می خوام مهندس، نمی دونستم این جواری معطل می شید؛ چشم هرچی شما بگید!

همون موقع صدای باز شدن در بلند شد. مهندس دلخور رو کرد به تازه وارد.

- کجایی تو پسر؟ خانم مهندس به ساعته که اینجا منتظرن!

- چقدر غر می زنی شهنام؟ کار داشتم دیگه، سلام خانم!

با شنیدن صدایی که از پشت سرم به گوشم خورد نفسم بند اومد؛ به لحظه منگ شدم؛ جرعت این که برگردم و نگاهش کنم رو نداشتم. خدای کنارم ایستاد.

- رضا جان معرفی می کنم، خانم مهندس لیلارا!

اشاره ای به کنار من با کمی فاصله کرد و گفت:

- و آقای مهندس رضا شکوهی!

فصل سوم

شکوهی؟! رضا شکوهی؟! می ترسیدم برگردم؛ از چیزی که می خواستم ببینم وحشت داشتم، ولی صداش، نه نمی تونست درست باشه؛ خیلی آروم نگاهمو چرخوند به مردی که کنار خدای و درست رو به روی من قرار گرفته بود. نگاهش کردم، خودش بود،

خود خودش؛ کسی که روزگرمو سیاه کرده بود جلوی روم بود، کسی که بهم زندگی داده بود و زندگی ازم گرفته بود حالا محکم تر از قبل جلوم ایستاده بود. قبل از این که نگاه حیرت زده رو به روی صورتم آنالیز کنم چشمامو چرخوندم روی پاهاش، سالم بودن، سالمه سالم! چشمای به اشک نشستم دوختم به تاریکی چشماش؛ وای! وای بر تو رضا! دستای یخ زدمو بهم فشردم، پاهای سست شدمو به زور سر پا نگه داشته بودم، اونم حالش بهتر از من نبود، بهت و تعجب تنها چیزی بود که می تونستم توی سیاهی چشماش ببینم؛ سر تا پامو حریصانه نگاه می کرد؛ از چشمای آرایش کردم تا موهای پیرون کرده ی رنگ کردم، از لبای سرخ سرخم تا مانتوی تنگ و کوتاهی که تنم بود. نگاهمو از روی پاهاش گرفتم و به چهرش دوختم، به چشماش نگاه کردم، چشمایی که یه زمانی مال من بودن، چشمایی که همیشه با عشق نگاهم می کردن و منم برایش شیطونی می کردم، به قد و بالای مردونش نگاه کردم، روزی چند بار قریون صدقش می رفتم؟ روزی چند بار از پشت سر برایش آینه الکرسی می خوندم و بهش فوت می کردم؟ یادم نیست. به مرد چهار شونه و قد بلندم نگاه کردم، به موهای سفید شده کنار گیجگاهش نگاه کردم، بعد ده سال، نمی تونم باور کنم، نه این رضای من نیست، رنگ صورتش پریده بود؛ با خشم و عصبانیت نگاهم می کرد؛ دستای مشت شدش خبر از حال درونش می دادن. سعی کردم خودمو جمع و جور کنم؛ نگاهم رو به سختی گرفتم و به خدامی دوختم؛ حاج و واج داشت نگاهمون می کرد. دوباره بهش خیره شدم، بغض گلوم داشت خفم می کرد؛ اروم برای چند ثانیه چشمامو بستم، می خواستم آخرین زمزمه ای که پشت سرش روونه کردم رو به خاطر بیارم، زمزمه ای که آخرین حرف بینمون بود و بس؛ زمزمه ای که حتی بعد ده سال با خودم زمزمش می کنم.

خودش اول نگاهم کرد خدایا

به صد خواهش صدایم کرد خدایا

گناه این جدایی گردن اوست

که او آخر رهایم کرد خدایا

سرم رو برگردوندم سمت پنجره؛ دیگه طاقت نگاه کردن به تاریکی چشماش رو نداشتم، دیگه طاقت نگاه کردن به مرد زندگیم رو نداشتم؛ خم شدم و دستای لرزونم رو به طرف کیفم بردم؛ دونه دونه اشکام ریختن روی کیفم، من گریه کردم؟! کی؟ برای کی؟ برای کسی که ...؟ دستم رو اروم کشیدم روی گوتم، خیسی دستم چیز دیگه ای رو می گفت. باورم نمی شه، بعد از ده سال، بعد از اون همه مصیبت، بعد از اون همه سختی و درد، درست باید جلوی کسی بشکنم که زندگیم رو تپاه کرده بود؟ نه، باید برم، باید از این جا برم، بیرون از این جا می شه بشکنم، خرد شم، ولی من که ده ساله شکستم، خرد شدم. سریع روی پاشنه پا چرخیدم؛ تمام حرص و خشممو روی بند کیفم خالی می کردم، سرم رو انداختم پایین، با یه ببخشید از بینشون گذشتم؛ لحظه آخر بوی عطرش پیچید توی ریه هام، همون بو بود، همونی که ... آه! اشکام که تند تند پشت هم می اومدن رو پاک می کردم؛ به طرف آسانسور دویدم؛ چه فایده بازم اومدن، تار می دیدم، آه! آسانسور چرا نمیداد؟ صدای قدماش رو پشت سرم می شنیدم، صدای قدماش، مگه می شه صدای قدماش رو نشناسم؟ نه، نباید بذارم؛ بدون اون که به صدای لایلا لایلا گفتناش اهمیتی بدم به طرف پله های اضطراری دویدم؛ با اون پاشنه های بلند نفهمیدم ده طبقه رو چطور پایین اومدم. ضعف و ترس تنها چیزی بود که توی پاهام حس می کردم؛ پشت سرم عین فشنگ می اومد؛ با هول و وحشت سویچ ماشین رو از توی کیفم پیدا کردم؛ بسته شدن در ماشین هم زمان شد با رسیدنش به پشت پنجرم، سریع قفلو زدم؛ با دست می زد به شیشه، حتی طنین صداشم عوض نشده بود، همون بود، بم و مردونه، وای خدایا!

- لایلا، درو باز کن، لایلا خواهش می کنم، لایلا!

کشیده شدن صدای لاستیکا با لایلا گفتناش قاطی شد؛ لحظه آخر قبل از این که از پارکینگ خارج شم از آینه ماشین نگاهش کردم، خدایا این چشما، حلقه نازک اشک تنها چیزی بود که توی تاریکی چشماش به رخ می کشیدن. می روند، کجا؟ نمی دونم؛ گیج و منگ بودم، شکسته و داغون بودم، خسته از این زندگی لعنتی. کنار اتوبان زدم کنار، این قدر ضعف داشتم که نمی تونستم کنترلی روی رانندگی داشته باشم؛ زار زدم، صدای گریه توی صدای ویژ ماشینا گم شده بود. گریه کردم، گریه کردم و گریه کردم. می خواستم عقده این ده سال رو یه جایی خالی کنم؛ من بعد از ده سال داشتم گریه می کردم، داشتم خودم رو از این بغض نکبتی که مثل بختک روی زندگیم افتاده بود خالی می کردم؛ با صدای بلند بلند؛ سرم رو گرفتم رو به آسمون، رو به پشت و پناهم، رو به امید دلم، ولی اون هنوز بهم پشت کرده بود، سهم من از امیدش فقط ناامیدی بود. خدایا چرا؟ چرا باهام یه همچین معامله ای کردی؟ چرا ناامیدم کردی؟ چرا منو از دم خونت بیرون کردی؟ چرا بهم پشت کردی؟ بد لعنتی، من دارم به خاطر کدوم گناه مجازات می شم؟ به خاطر کدوم تاوان؟ ده ساله که ولم کردی به حال خودم، پس کجایی؟ کجایی؟ صدای گوشیم از جیب مانتوم بلند شد، با دستای خیس از اشکم برداشتمش؛ آخ خدایا ممنونتم، تنها کسی که بهش احتیاج داشتم، صدام می لرزید.

- نرگس!

- لایلا؟ چی شده؟!

نمی خواستم نگرانش کنم، ولی دست من نبود.

- بیا نرگس، بیا پیشم، دارم می میرم!

- ای وای خدا نکنه، چی شده آخه؟

داد زدم:

- بیا بهت می گم!

- باشه، باشه عزیزم، فقط کجا؟

آدرسو بهش گفتم، بعدش تنها چیزایی که یادم میاد همشون محون؛ نشستن من لبه صندلی شاگرد، لرزیدن بدنم، سرد و سیر شدن پاهام و دستام، سیاهی رفتن چشمام و توی لحظه آخر گرمای آغوش مادرانه نرگس، بعدش تاریکی بود و تاریکی.

صداهای محو کم کم داشتن واضح می شدن، صدای نگران نرگس، سعی کردن پرستارا برای آروم کردنش، صدای دکتر، سوختن قفسه سینم، درخواست اکسیژن، نفس نفس زدنم، سنگینی سرم، احساس سبکی، دوباره تاریکی شد و تاریکی.

با سوزش دستم پلکامو باز کردم، همه جا سفید بود. به دختری که بالای سرم بود نگاه کردم، متوجه بیدار شدنم شد.

- بیدار شدی خانومی؟

با سردرگمی نگاهش کردم، آخرین چسبو روی سوزن سرم زد.

- دیشب که آوردنت من بالای سرت بودم، بدنت یخ یخ بود، فشارت روی پنج بود! می دونی یعنی چی؟ مرگت حتمی بود دختر؛ خدا خیلی بهت رحم کرد؛ از دکتر شنیدم فشار عصبی روت خیلی زیاد بوده!

داشت فشار سرم رو تنظیم می کرد.

- نرگس!

لبخند مهربونشو به صورتم پاشید.

- فکر کنم منظورت اون خانمست که از دیروز تا حالا بیمارستانو بهم ریخته!

با تعجب نگاهش کردم، سر شونم رو فشار خفیفی داد.

- الان می گم بیاد.

من دو روزه که بیمارستانم؟! با فشار پنج؟! داشتم می مردم؟ به خاطر کی؟ به خاطر اون؟ ارزششو داره؟ نه، نداره؟ ولی، از این دو دلی کلافه بودم، از این برزخی که توش افتاده بودم بریده بودم. با باز شدن در فقط دو تا چشم سبز دیدم که توش پر از نگرانی بود، پر از عشق بود، پر از زندگی بود، کسی که به زندگی برم گردونده بود جلوم بود؛ با چشمایی که از اشک برق می زدن. وقتی توی آغوش گرمش فرو رفتم تازه فهمیدم که زندهم، چون گرفتم، من بدون نرگس هیچ بودم. وقتی شروع به حرف زدن کرد تازه فهمیدم صداس بهترین ملودی زندگیمه، گذاشتم با غر زدنش هم خودشو خالی کنه هم منو به آرامش برسونه.

- چرا لایلا؟ چرا این کارو باهام کردی؟ چرا می خواستی تنهام بزاری؟ مگه من و تو به جز هم کسی رو داریم؟ وقتی بی هوش افتادی توی بغلم روح از بدنم رفت، خیلی سرد بودی، دست و پامو گم کرده بودم، اگه آقا غلامعلی نبود نمی دونم کی می خواستم به خودم بیام!

سخت منو به خودش می فشرد، دردم گرفت، ولی دردشو دوست داشتم. من با درد به دنیا اومده بودم، با درد زندگی می کنم، پوزخندی روی لبام نشست، حتماً با دردم می میرم. بوی عطر تنشو به جون خریدم، خودمو بیشتر توی آغوشش جا کردم.

- چه خوبه که هستی نرگس!

فصل چهارم

لیلای ده سال قبل دوباره برگشته بود، گوشه گیر، کم حرف، چمباتمه زده توی خودم، بیشتر روز رو یا توی باغ قدم می زدم یا به یه نقطه خیره می شدم؛ طفلک نرگس تنها بود تنها ترم شد. غدام شده بود گریه، خوابم شده بود گریه، تنهائیم شده بود گریه؛ دلم می خواست تمام عقده های این ده سال رو با گریه خالی کنم. پناه برده بودم به آرام بخش و مسکن؛ یه ماه بود که شرکت رو از راه تلفن اداره می کردم، کامل خودمو خونه نشین کرده بودم؛ می دونستم اگه برم باید ببینمش، و اگه دوباره ببینمش ...؛ برای اولین بار توی زندگیم بود که می ترسیدم؛ من سخت ترین اتفاقای زندگیمو تحمل کرده بودم، ولی رو به رو شدن با رضا اونم بعد ده سال؛ هیچ وقت فکر نمی کردم دوباره ببینمش، هیچ وقت فکر نمی کردم خاطره هایی که توی ذهنم هر شب، هر روز و هر لحظه مرورشون می کردم دوباره بخواد اتفاق بیافته؛ هنوزم شیرینی اون خاطرات رو با بند بند وجودم حس می کنم. وقتی بعد از دو روز از بیمارستان مرخص شدم همه چیزو به نرگس گفتم، از قراردادی که با شرکتشون بستم، از دیدنش، از این که ازش فرار کردم، از ترسم، از همه و همه براش گفتم؛ مثل همیشه سنگ صبورم شد و گوش کرد، سکوتش آزارم می داد؛ از اون روز به بعد دیگه خیلی کم باهام حرف می زنه. عید اون سالم مثل سالای دیگه برام گذشت، تاریک و خاموش، بی صدا و دلگیر؛ دیگه عادت کرده بودم. زیر بید مجنون روی تابی که روزی شاهد عاشق شدنم بود نشستم؛ این بید و این تاب خیلی روزا شاهد عشق بازی من و عشقم بودن، روزی شاهد خیلی چیزا بودن، زندگی دادن و زندگی گرفتن، دل دادن و دل گرفتن، قلب دادن و قلب شکستن؛ دستمو روی فلزای سرد و سفیدش کشیدم، سرمو بهش تکیه دادم، آخ، می تونم بازم جای دستاشو حس کنم، دستایی که من عاشق پرستیدنشون بودم، دستایی که با عشق حمایت می کردن، با عشق دور کمرم حلقه می شدن، با عشق توی خرمن موهام می لغزیدن، با عشق زیر چوونم می رفت تا نگاهمو به نگاه عاشق و خستش بندازه و منو دیوونه تر کنه. حالا که فکر می کنم می بینم چقدر زمان عاشقی کردنم کوتاه بود و با عشق زندگی کردنم، دو سال خیلی کم بود، نبود؟ بود، دو سالی که هر روز، هر لحظه بهش فکر کردم و ده سال سوختم، توی فراغش، توی نبودنش، توی اون دو سال شبا قبل از رفتنش روی همین تاب سرمو به شونه های محکم و مردونش تکیه می دادم، دستامون که توی هم قفل می شدن و صدای مرد عاشقم که با زمره های عاشقانش وجودمو به آتیش می کشوند؛ بوسه های تب دار و پنهانیمون، شیطنتامون، حرفایی که از آیندمون برام می گفت، از زندگی پر از عشقمون، از بچه هامون؛ پوزخندم جواب همه ی خیالای باطلمو می داد. حالا از همه ی اون دو سال فقط خاطراتش مونده، خاطراتی که حتی بعد ده سالم نتونستم پاکش کنم، حتی تلاشای مامان و بابا و نرگسم برای حذفش از زندگیم اثری نداشت. از روی میز کنار تاب دفترچه مشکی کوچیکمو برداشتم، به صفحه اولش نگاه کردم، تاریخی که زده بودم دقیقاً برای روز آخر بود، آخر بدبختیم؛ ورق زدم، یه جایی اینو خونده بودم، بعد از رفتنش اینو نوشتم، نوشتم و محکومش کردم، نوشتم و هر روز با خودم تکرارش کردم تا یادم باشه زندگی خیلی بازیاداره، همش سفید نیست، سیاه هم داره، همش خنده نیست، غم داره، همیشه کسایی که برات مهمن نیستن، تنهائیم داره، تنهائیم داره.

Once a Girl when having a conversation with her lover, asked

یک بار دختری حین صحبت با پسری که عاشقش بود، ازش پرسید

Why do you like me? Why do you love me?

چرا دوستم داری؟ واسه چی عاشقمی؟

I can't tell the reason, but I really like you

دلیلشو نمی دونم، اما واقعاً دوست دارم

You can't even tell me the reason, how can you say you like me?

تو هیچ دلیلی رو نمی تونی عنوان کنی، پس چطور دوستم داری؟

How can you say you love me?

چطور می تونی بگی عاشقمی؟

I really don't know the reason, but I can prove that I love you

من جداً دلیلشو نمی دونم، اما می تونم بهت ثابت کنم

Prove? No! I want you to tell me the reason

ثابت کنی؟ نه! من می خوام دلیلتو بگی

OK, OK! Erm ... because you are beautiful,

باشه، باشه! می گم ... چون تو خوشگلی،

because your voice is sweet,

چون صدات گرم و خواستنی،

because you are caring,

همیشه بهم اهمیت می دی،

because you are loving,

دوست داشتنی هستی،

because you are thoughtful,

با ملاحظه هستی،

because of your smile,

به خاطر لبخندت،

The Girl felt very satisfied with the lover's answer

دختر از جواب های او خیلی راضی و قانع شد

Unfortunately, a few days later, the Lady met with an accident and went in coma

متاسفانه، چند روز بعد، اون دختر تصادف وحشتناکی کرد و به حالت کما رفت

The Guy then placed a letter by her side

پسر نامه ای رو کنارش گذاشت با این مضمون

Darling, Because of your sweet voice that I love you, Now can you talk?

عزیزم، گفتم بخاطر صدای گرمی عاشقتم اما حالا که نمی تونی حرف بزنی، می تونی؟

No! Therefore I cannot love you

نه! پس دیگه نمی تونم عاشقت بمونم

Because of your care and concern that I like you Now that you cannot show them, therefore I cannot love you

گفتم بخاطر اهمیت دادن ها و مراقبت کردن هات دوست دارم، اما حالا که نمی تونی برام اون جور باشی، پس منم نمی تونم دوست داشته باشم

Because of your smile, because of your movements that I love you

گفتم واسه لبخندت، برای حرکات عاشقتم

Now can you smile? Now can you move? No , therefore I cannot love you

اما حالا نه می تونی بخندی نه حرکت کنی، پس منم نمی تونم عاشقت باشم

If love needs a reason, like now, There is no reason for me to love you anymore

اگه عشق همیشه یه دلیل می خواد مثل همین الان، پس دیگه برای من دلیلی واسه عاشق تو بودن وجود نداره

Does love need a reason?

عشق دلیل می خواد؟

NO! Therefore!

نه! معلومه که نه!

I Still LOVE YOU

پس من هنوز هم عاشقتم

True love never dies for it is lust that fades away

عشق واقعی هیچ وقت نمی میره

Love bonds for a lifetime but lust just pushes away

این هوس است که کم تر و کم تر می شه و از بین میره

Immature love says: "I love you because I need you"

عشق خام و ناقص می گه: "من دوست دارم چون بهت نیاز دارم"

Mature love says "I need you because I love you"

ولی عشق کامل و پخته می گه: "بهت نیاز دارم چون دوست دارم"

"Fate Determines Who Comes Into Our Lives, But Heart Determines Who Stays"

"سرنوشت تعیین می کنه که چه شخصی توی زندگی وارد بشه، اما قلب حکم می کنه که چه شخصی در قلبت بمونه"

آخرین دکمه ماتنوم رو بستم، طبق عادت همیشه شالم رو از دو طرف باز گذاشتم، آخرین نگاهم رو به آینه رو به روم انداختم، دستی به گونه استخوانی و رنگ پریدم کشیدم، توی این یک ماه خیلی لاغرتر از قبل شدم، تقریباً نصف شده بودم؛ پوزخندی که کنج لبم نشست چند تا چین ریز رو به رخ کشیدم، داغون بودم، خیلیم داغون؛ دیگه چیزی نداشتم که از دست بدم، من همه چیز رو باختنه بودم، اونم فقط به یه انتخاب، انتخابی که کل زندگیم رو زیر و رو کرد، بهترینای زندگیم رو از دست گرفتم، خودم رو توی اوج بیست و شیش سالگی به یه آدم خسته و کلافه تبدیل کرده بود. توی این یه ماه فقط به یه چیز فکر کردم، انتقام، به تمام بلاهایی که مسببش بود فکر کردم، گناهای که کرده بودم، همه و همش فقط یه مقصر داشتم، یه مسبب داشتم، اونم رضا شکوهی بود و بس. حالا دیگه نوبت تاخت و تاز منه، بدجور می خوام از انتقام بگیرم، به هر شکلی، به هر نحوی که شده می خوام از انتقام تک تک روزای بدبختیم رو بگیرم، آب که از سر گذشت، چه یه وجب چه صد وجب. نگاهی به چشمای خمار و سرخم کردم، توی این یه ماه فقط خواب خرگوشی داشتم، تمام فکرم رو روی برنامه ای که واسش داشتم گذاشته بودم، تمام زندگیم رو واسه این برنامه می دارم، آخر خطم، ته چاهم، ولی اونم باید بکشم ته چاه، این انصاف نیست بعد از اون همه بلا بازم برای خودش خوش باشه، ولی ... آه! با دست راست محکم کوبیدم روی قلبم، کوبشش دیوونم کرده بود، تا بهش فکر می کردم، تا اسمش توی ذهنم نقش می بست، تا یاد گذشته ای که باهاش داشتم می افتادم، این قلب لامصب خودش رو محکم می کوبید به دیواره ی سنگیش؛ ولی موقع تربیتش، واسه تربیتش دیره، خیلیم دیره، ولی تا پایان بازی خیلی مونده. دستی که روی شونم نشست از فکر و خیال در آوردم؛ برگشتم سمتش، توی این یه ماه به سردی رفتاراش عادت کرده بودم.

- بالاخره تصمیمیت رو گرفتی؟ می خوای بری؟

سرم رو تکیون دادم.

- آره، می خوام برم، می خوام برم و انتقام لحظه به لحظه زندگیم رو ازش بگیرم!
- اون بی تقصیره لایلا، من شاهد اون روزا بودم، اون طفلکم زجر کشید، خودتم می دونی، پس کاری نکن که پشیمون بشی!
- کیفم رو با حرص روی شونم انداختم، انگشت اشارم رو تهدید کنون به سمتش نشونه گرفتم.
- تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟ هان؟ بهترین روزای زندگیم رو به پاش ریختم، تو دیدی؛ قلبم رو، تمام وجودم رو دو دستی تقدیمش کردم، تو دیدی، تو شاهد روزای عاشقیمون بودی، روزای بدبختیم، زجر کشیدنم رو دیدی، حالا واسه من می گی بی تقصیره؟ نه نرگس، فکر نمی کردم این قدر بی انصاف باشی، خودتم دیدی کیا رو ازم گرفتی؛ حالا نوبت تقاص پس دادن اونه!
- با قدم های تند به سمت در رفتم.
- صبر کن ببینم.
- دیرم شد، خداحافظ.
- به شدت شونم رو گرفت و به سمت خودش برم گردوند. نفس نفس می زد.
- وایسا ببینم دختر سر تق، دیگه جونى توى پاهام نمونده، فکر حالا نمى کنی اقلاً فکر احترام موی سفیدم رو داشته باش!
- محکم بغلش کردم، بوی مامانم رو می داد؛ نفس عمیقی کشیدم، سرم رو گذاشتم روی شونش.
- الهی من به فدات، من که خاک زیر پاتم، ولی بذار کارم رو بکنم، نمی تونم به حال خودش بذارم؛ من آروم بودم، دیگه رمعی نداشتم، حالا که خودش اومده توی دهن شیر بذار بیاد، بذار تقاص پس بده، بذار اونایی که از دست دادم روحشون آروم باشه!
- سرم رو بین دستای چروک و پیرش گرفت و روی چشمم رو پوشید.
- مهم نیست چه اندازه می بخشی، مهم اینه که در بخشایشت چقدر عشق وجود داره!
- می دونستم صورتم از خشم یک پارچه سرخ شده، هر چی نفرت ازش داشتم ریختم توی چشمم.
- کور خونده اگه فکر کرده من همون لیلای ده سال پیشم، موقعی که توی شرکت دیدمش چشمش داشت از کاسه در می اومد، مدام به سر و وضع نگاه می کرد، از عصبانیتی که توی چشمش دیدم حض کردم، باورت می شه نرگس؟ برای اولین بار بود، لیلای ده سال پیش با یه اخم رضا می مرد و زنده می شد، با یه تبش تب می کرد، با لبخندش انگار بهم دنیا رو داده بودن، ولی توی شرکت داشت دسته گلی که آب داده بود رو نگاه می کرد و حرص می خورد؛ اون همه ایمان رو که توی بیست سال جمع کرده بودم به فنا داد، توی یه چشم بر هم زدن همه هست و نیستم رو ازم گرفت، حالا منم می خوام دقیقاً کار خودشو با خودش بکنم، به خدای احد و واحد قسم خوردم نرگس، هر جور که شده حتی شده خودم رو بسوزونم اونو می کشونم توی آتیش انتقامم، اینو مطمئن باش؛ خداحافظ.
- فصل پنجم
- بدون اون که در بزنم وارد شرکت شدم؛ منشی مشغول تجدید آرایش بود، از دیدن من اون قدر غافلگیر شد که با یه تگون از روی صندلیش بلند شد.
- سلام خانم مهندس، صبح بخیر!
- با سرعت مشغول جمع کردن لواز آرایشش از روی میز شد؛ با تاسف سرم رو تگون دادم و گفتم:
- بیا توی اتاقم!
- دستامو روی میز توی هم قفل کردم، در رو پشت سرش بست و رو به روم نشست، چند دقیقه خیره نگاهش کردم.
- توی این یک ماه که نبودم درسته که با تلفن کارا رو پیش می بردیم، ولی هیچ کدوم از کارا اون چه که من می خواستم جلو نرفت، خیلی عقب افتادیم، خیلی از ساختمونا هنوز روی اسکلتند، خیلیا حتی گود برداریشونم انجام ندادم؛ با شرکتهای تازه قرارداد بسته هم که هنوز نقشه زمینو نکشیدیم!
- یه نفس عیق کشیدم، دلم آرامش وجودیمو می خواست.

- از امشب گود برداری زمینایی که دست نخوردن رو شروع می کنم، به پیمانکارا زنگ بزن، اولاً از ساختمانون اطلس شروع می کنم، به پیمانکار پروژش خبر بده؛ قسمت ماکتومون در چه حاله؟
- برای ساختمانوی زیبا و سالار اومدن تحویل گرفتن، سپیده رفته بود دیده بود می گفت گذاشتن توی لابی ساختمانون، فوق العاده شده بود!
- سعی کردم یادم بیاد کدوم ساختمانون بوده.
- همون که با چوب پنبه و بالسا ساخته بود؟
- بله مهندس، من خودم ازش کلی عکس گرفتم، خیلی عالی بود؛ راستی مهندس؟!
- نگاهی به برگه های توی دستش کرد؛ با بی صبری نگاهش کردم.
- ایناهاش، شرکت آرتیست چند بار تماس گرفتن برای امضای نهایی، مثل این که امضای شریکشون مونده، گفتن باهاتون یه جلسه بذارم که ...
- دیگه باقی حرفاشو نمی شنیدم؛ یاد حرفای نرگس تمام ذهنم رو دوباره پر کرد؛ نه، نمی تونستم ببخشمش، کاری که اون باهام کرد یه خط قرمز بود روی تمام رویاهام، تمام آرزوهام؛ وقتی یاد تک تک اون لحظه ها میفتم نمی تونم ببخشمش، نامردی رو در حقم تموم کرد و بس، حالا بازی دست منه، می دونم باهات چیکار کنم آقا رضا. از تکنونای شونم به خودم اومدم.
- حالتون خوبه مهندس؟!
- گیج و منگ نگاهش می کردم، نگرانی توی نی نی چشمش موج می زد. دستشو از روی شونم برداشتم.
- خوبم رضایی، برو به کارت برس.
- مطمئنید که خوبید؟ چند بار صداتون کردم ولی انگار توی ...
- دستم رو به نشونه ی کافیه بالا بردم و گفتم:
- آره خوبم، برو!
- دیگه چیزی نگفت و به طرف در رفت، قبل این که از چهارچوب در خارج بشه گفتم:
- رضایی؟
- بله؟
- همین امروز یه قرار با شرکت آرتیست فیکس کن، بگو برای امضای نهایی شریکش بیاد!
- چشم، با اجازه.
- تکیم رو دادم به صندلی پشت بلندم و به طرف پنجره ی اتاق چرخیدم، خودکار رو توی دستم چرخوندم؛ خب حالا که خودش می خواد بیاد چه بهتر.

استرسم غیر قابل کنترل بود. کیف آرایشمو از کیفم برداشتم و شروع کردم به آرایش کردن، غلیظ تر از همیشه. خط چشم پهنی پشت مژه های پر پشت کشیدم، کشیدگی مژه هامو با ریمل به رخ کشیدم، رژ لب مایع قرمزمو از بیرون کشیدم، رژگونه گلپهیی رنگمو روی گونه های برجستم، بینیم و پیشونیم زدم. کارم که تموم شد از توی آینه کوچیکم به خودم نگاه کردم، عالی شده بودم؛ برای حرص دادنش این اولین گام بود. همیشه از آرایش زیاد بدش می اومد، هر وقت که می اومد خونمون براش آرایش می کردم، ولی بیرون از خونه اصلاً خنده ی تلخی روی لبام نشست، اون موقع ها خودمم دوست نداشتم ولی حالا ... ؛ دیگه اون لیلای خانم که همه به خاطر پاکي و سادگیش روی سرش قسم می خوردن مرده، خود رضا با دستاش چالش کرده بود. شالمو بیشتر عقب بردم، گردن سفیدم با طلای سفیدی که انداخته بودم خیلی توی چشم بود، نگاهی به انگشتر ازدواجم کردم، نمی خوام بفهمه تمام این ده

سال رو بهش فکر کردم، نمی خوام فکر کنه هنوزم ... ، صدای زنگ تلفن به گوشم رسید، گوشی رو که برداشتم صدای منشی توی گوشی پیچید.

- خاتم مهندس اومدن!

هول شده بودم.

- چی؟! خب ... خب ...

از این همه دستپاچگی به خودم نهیب زدم.

- بیرشون اتاق کنفرانس تا من بیام.

- چشم.

گوشی رو که گذاشتم به نفس عمیق کشیدم، آروم باش لایلا، نذار فکر کنه شکستی، محکم باش. به سمت اتاق کنفرانس رفتم، پشت در مکث کردم، دستام از هیجان سرد سرد بود؛ نفس بلندی کشیدم و در رو باز کردم. بی اون که مستقیم نگاهشون کنم گفتم:

- سلام.

هر دوشون ایستاده بودند. با دست به صندلیا اشاره کردم.

- بفرمایید خواهش می کنم.

- سلام مهندس، مشتاق دیدار خاتم!

با لبخند ملیحی جواب تعارفش رو دادم. صدای خدای سکوت بینمون رو شکست.

- مثل این که نبودین این چند وقت، درسته؟

از دستی که به پهلوش خورد پوزخندی زدم.

- بله درسته، کمی کسالت داشتم که خدا رو شکر حل شد.

- خدا بد نده مهندس!

- یه کسالت کوچیک بود.

صدای در حرفمو قطع کرد، رضایی بود. خودم بهش گفته بودم ازمون پذیرایی کنه، قهوه ها رو گذاشت روی میز. تمام سعیمو می کردم جایی که رضا نشسته رو نگاه نکنم، یه جور بی اعتنایی بود و بس، برای شروع بد نبود. تمام جدیتمو ریختم توی صدام.

- ممنون خانم رضایی.

وقتی رفت، خدای قرارداد رو گذاشت جلوم.

- بفرمایید خاتم راد اینم قرارداد، یه نگاهی روش بندازید بد نیست.

خیره ی چشمماش شدم، سعی کردم صدام با ناز باشه.

- مهندس من بهتون اعتماد دارم، نگران نباشید، فقط ... با شریکتون راجب حرفام صحبت کردید؟!!

نگاهی بهم کردن.

- بله همه رو می دونه.

تمام سردی نگاهمو به چشمای منتظر رضا دوختم، داشتم گاف می دادم؛ تاب تحمل نگاه سیاه و خواستنیش رو نداشتم، ولی مجبور بودم.

- ببینید آقای محترم، من توی کارم جدیم، از این که کسی توی کارم وقفه ایجاد کنه بدم میاد، باید اینو بدونید با کم شرکتی قرارداد نبستید، این شهر پر شده از مهندسای ناظر و بی تجربه، این کار پختگی و عمل درست می خواد!

با اعتماد به نفسی که در خودم سراغ نداشتم سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- که من دارم، پس نباید بر خلاف میلم رفتار بشه!

خدایم پرید وسط حرفم.

- نه خانم مهندس مطمئن باشید که ...

صدای جذاب و نافذش توی فضا پیچید.

- چی می گی شهنام واسه خودت؟ مگه من نگفتم باید ...

- رضا جان، داداش ما با هم حرف زدیم!

- آره ولی ...

رضا بدجوری داغ کرده بود. نگاهی به ساعت مچیم انداختم و خطاب به خدایم گفتم:

- چی شده؟ مشکلیه؟

رضا با عصبانیت زل زده بود به من، نگاه سرد و بی روحمو دوختم بهش؛ از حرصی که می خورد غرق لذت شدم.

- نه خانم مهندس این حرفا چیه؟ هر چی شما بگید اکی هست.

- خب، پس دیگه حرفی نمی مونه.

از جا بلند شدم. خدایم هم بلند شد و گفت:

- افتخار می دید ناهار مهمان ما باشید؟

قرارداد رو از روی میز برداشتم، نیم نگاهی بهشون انداختم.

- نه خیلی ممنون، جایی قرار دارم!

موزیانه و زیر چشمی مراقب تک تک حرکاتش بودم، پوست صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و دست مشت شدش می لرزید.

- مهندس می تونم باهاتون خصوصی صحبت کنم؟

به خدایم چشم دوختم، یعنی باهام چی کار داشت؟ ولی کنجکاوی تنها چیزی بود که توی این لحظه افتاده بود توی جونم.

- بفرمایید توی اتاقم.

خودم جلوتر رفتم. قرارداد رو گذاشتم روی میز؛ صدای در که بسته شد فهمیدم اومد توی اتاق، پشتم بهش بود و منتظر شدم ببینم چی می خواد بگه.

- لایلا!

با حیرت برگشتم سمتش، رضا بود. وای نه! آرام آرام می اومد جلو، ترس تنها چیزی بود که توی اون موقع می فهمیدم؛ گیج نگاهش می کردم. رو به روم ایستاد. نگاهمو انداختم روی سینه مردونه و پهنش، هر دو تا دستاشو گذاشت کنار صورتم؛ نفسم تند شدن، پلکامو محکم بستم. یاد تک تک خاطراتمون برام زنده می شد. نفسم که به صورتم می خورد سستم می کرد. بعد ده سال دوباره من و اون، رو به روی هم؛ صدای گرم و مردونش قلبم رو می لرزوند.

- لایلا این تویی؟! ...

...

- لیلای من؟! آره؟!
نگاهش رو با دقت توی تک تک اجزای صورتم چرخوند.
- نه، تو لیلای من نیستی!
با خشم چشمامو بهش دوختم.
- آره من لیلای تو نیستم، لیلای تو مرده، می فهمی؟ مرده!
دستاش رو از دو طرف صورتم برداشتم و گرفتم جلوش.
- خودت کشتیش، با همین دستات!
خواستم برگردم و از اتاق بیرون برم که این بار دستاش دور کمرم حلقه شد، نفسم برید، جسم خستم رو محکم به سینش می فشرد.
- نه تو مال منی، یاد نرفته که؟!
با دست محکم هلش دادم عقب، صدام تنها چیزی بود که اون لحظه اختیارشو نداشتم.
- نه من مال تو نیستم، دیگه نیستم؛ ده سال، یادت که نرفته؟ مثل یه تفاله از خونمون پرتم کردی بیرون!
با مشت زدم به سینش.
- چقدر بهت التماس کردم حرفمو گوش کن لعنتی، ولی تو فقط غرور لامصبِتو می دیدی و بس!
بغض لعنتیم رو فرو خوردم و بیشتر کوبیدم به سینش.
- خیلی نامردی رضا، خیلی؛ من همه چیزم رو از دست دادم، مامانم، بابام، مبینا و سارا، تو بی معرفت دیگه هیچ کسو برام نذاشتی!
داشتم از حال می رفتم که روی دستاش گرفتم.
- می دونم حماقت کردم، می دونم لایلا، ولی ...
با تمام بی حالیم خودمو از بین دستاش کشیدم بیرون.
- برو رضا، برو دیگه نمی خوام ببینمت؛ خودتو از جلوی چشمام محو کن، فهمیدی؟!
بازوم رو محکم گرفت.
- بذار منم حرف بزnm، فکر کردی فقط خودت عذاب کشیدی؟ رنج کشیدی؟ نه لایلا، منم تقاص کارمو پس دادم، منم ...
کم بود رضا، کم؛ تو پاهاتو از دست دادی ولی به دست آوردیشون، ولی من همه کسمو از دست دادم. به خاطره یه حماقت تو همه خانوادم رفتن، تک و تنها شدم نامرد!
- پوزخندی زدم و گفتم:
- تو و تنهایی؟!
قبل از این که اولین قطره اشک از چشمام فرو بریزه و بیچاره تر از اونی که الان هستم نشونم بده گفتم:
- برو، تو رو به خدا فقط برو!
رفت سمت در، ولی قبل از این که در رو باز کنه برگشت طرفم.
- لایلا من همه چیزو درست می کنم، همه چیزو!
حق هق گریم کل اتاق رو پر کرد. زانو زدم، دیگه جونم توی پاهام نمونه بود.

گذشتم از جلوی چشمم دارن رد می شن آهسته

توی رویام تو رو می بینم یه رویای پر از غصه

با چشمای پر از اشکم بهت راهو نشون دادم

خودم گفتم برو اما به پاهای تو افتادم

تو آسون رد شدی رفتی، تو کوران غم و سختی

منم رفتم پی کارم، تو هم دنبال خوشبختی

عینک آفتابی مارکمو زدم به چشم، صدای ضبط رو زیاد کردم.

گذشتم جلوی چشمم دارن رد می شن آهسته

توی رویام تو رو می بینم یه رویای پر از غصه

با چشمای پر از اشکم بهت راهو نشون دادم

خودم گفتم برو اما به پاهای تو افتادم

تو آسون رد شدی رفتی، تو کوران غم و سختی

منم رفتم پی کارم، تو هم دنبال خوشبختی

زدم دنده چهار، با تمام سرعت توی لاین سمت چپ می روند.

کی توی قلبت جای من اومد اسممو از تو خاطر تو برد؟

کی بوده این قدر راحت باعثش بود که خاطراتمو برد؟

چی شده حالا که از این دنیا زندگی رو بدون من می خوای؟

چه جوری می شه، چه جوری می تونی با خودت کنار بیای؟

یه جوری ریشه هام خشکید که انگار کار پاییزه

خزونه رفتنت انگار داره برگاشو می ریزه

ماشینای جلویی با چراغایی که بهشون می دادم یکی یکی می رفتن سمت راست، داشتم همه رو کنار می زدم تا برسم بهشون، مثل همیشه برای دیدنشون ذوق داشتم.

کاش این رویا از آغازش فقط خواب و توهم بود

کی توی قلبت جای من اومد اسممو از تو خاطر تو برد؟

کی بوده این قدر راحت باعثش بود که خاطراتمو برد؟

چی شده حالا که از این دنیا زندگی رو بدون من می خوای؟

چه جوری می شه، چه جوری می تونی با خودت کنار بیای؟

بغض بدی گلوم رو فشار می داد؛ دیگه بهش عادت کرده بودم. رسیدم سر درش، همیشه احترام می داشتم و حمد و توحید می خوندم، ولی الان نزدیک هشت ساله که یه صلواتم نفرستادم چه برسه به فاتحه. همه چی رو بین خودم و خدا تموم کرده بودم، همه چیزو. پارک کردم. از صندوق عقب چهار تا دسته گل رز سفید و گلاب رو برداشتم. راه افتادم سمت خونه، خونه؟! روی دو زانو رو به روشون نشستم، دیدم نسبت بهشون لحظه به لحظه تار می شد؛ با چشمای اشکیم نگاهی به تک تکشون کردم، چشمامو با درد روی هم فشار دادم، دستمو کشیدم روی سنگ قبر ماماتم، بابام، مبینا، سارا و بچش. یه لحظه دستمو برداشتم و رسوندم به

گلو، داشت خفم می کرد، درد داشتم، زخمی دل بودم؛ چند تا نفس عمیق و پشت هم کشیدم، آرام شدم. وقتی کنارشون بودم آرام تر از هر وقت دیگه ای بودم. روم نمی شد باهاشون حرف بزنم؛ الان هشت ساله که سکوت بینمون شده تموم حرفمون، ازشون خجالت می کشم. با گلاب سنگ قبرشونو شستم، گلا رو پر پر کردم ریختم روشون. از تماس دستی که چشمامو از پشت بست به خودم اومدم، دستای کوچولو شو لمس کردم، خودش بود.

- یه آقای جنتلمن هیچ وقت یه لیدی رو این جور غافلگیر نمی کنه!

صدای خندش کل فضا رو پر کرد. عاشق خنده هاش بودم؛ دستشو برداشت و دور گردنم حلقه کرد.

- ترسیدی خاله؟

آخ وقتی بهم می گفت خاله آتیشم می زد. یاد بچه سارا توی ذهنم نقش می بست ولی ... رومو برگردوندم جهت مخالفش، خیلی ازش دلخور بودم.

- نخیرم، چرا این قدر دیر کردی؟ کجا بودی تا حالا؟

صورتمو بین دستای کوچولو شو جا داد. نگاه کردن به چشمای معصوم و بی گناهای زجرم می داد؛ چرا باید سرنوشت این فرشته ی مهربون این جوری رقم می خورد؟ چرا دنیا باید یه خاطره ی بد از خودش توی ذهن همه ی مردم یادگاری بذاره؟

- ببخش خاله، خیلی سعی کردم زود برسم ولی ... یه مشکل برام پیش اومد، نتونستم زود بهتون برسم!

خیلی کنجکاو شدم.

- چه مشکلی؟!

سرشو انداخت پایین، دستمو گذاشتم زیر چوونش، سرشو بالا آوردم؛ با دیدن چشمای اشکیش قلبم تیر کشید. مرواریدی بود که تند تند از چشمای قشنگش می چکید.

- محمد چی شده؟! چرا گریه؟ بهم بگو.

منتظر به لبای کبودش چشم دوختم. با لبه ی آستینش بینیش رو پاک کرد. از توی کیفم دستمال بهش دادم.

- امروز توی مدرسه نوچه های فری ترقه همش مسخرم می کردن، بهم می گفتن حسنی کچل! مرتب اذیتم می کنن، بهم متلک می گن، ولی امروز بهشون توپیدم؛ آخه ... آخه من بهشون گفتم خاله لیلایم گفته موهاش در میاد و متل روز اول می شی، اونا هم شما رو مسخره کردن، منم باهاشون گلاویز شدم؛ آخرم هولم دادن نزدیک جوب دم مدرسه منم حواسم نبود کفشام از پام در اومد و همراه آب رفت، خیلی دنبالش رفتم ولی رفت زیر پل!

صدای زمزمه ماندنش قلبمو خون کرد.

- ببخشید!

- محمد!

سرشو آرام آورد بالا، تا نگاهش به صورتم افتاد تند تند با دستای کوچیکش اشکامو پاک می کرد.

- خاله تو رو خدا گریه نکن، من نمی خواستم باهاشون دعوا کنم، اونا شروع کردن؛ می دونم بهتون قول دادم ولی اونا به شما توهین کردن، من نمی تونستم که ...

چشمم به یقیه لباسش افتاد، پاره شده بود؛ گوشش قرمز بود، رد سرخ انگشت روی گردنش خودنمایی می کرد، روی دستش چند تا خراش خونی افتاده بود. بازوهای لاغر و نحیفشو توی دستم گرفتم.

- چند بار بهت بگم بهشون محل نده؟ هان؟ چند بار بهت بگم مثل آقا سرت توی کارت باشه؟ مگه بهم قول ندادی؟ این بود قول یه جنتلمن؟ این بود قول یه شازده کوچولو؟ آره محمد؟! آره؟!

صدای گریش خنجرى بود توی قلبم و من اینو نمی خواستم. آرام خودش رو کشید توی بغلم، سرشو توی سینم قایم کرد، محکم توی بغلم فشردمش، گهواره مانند تکیونش می دادم.

- هیش، هیش! آروم باش مرد کوچولوی من، آروم باش؛ خاله که نمرده، هر وقت خاله مرد این جوری گریه کن!

سریع انگشت کوچیکشو گذاشت روی لبام.

- خدا نکنه خاله، خدا نکنه، بگو خدا نکنه! دیگه بی کس ترم نکن خاله!

چونمو روی سرش گذاشتم، موهای خوش حالتشو نوازش می کردم.

- خدا نکنه عزیزم.

آروم تکونش می دادم. یه بیست دقیقه ای تکونش می دادم، صداش نمی اومد، لایذ خوابش برده بود. الهی فداش بشم؛ احساس کردم سینم خیس شده، آروم سر محمد رو بلند کردم، از چیزی که می دیدم یخ زدم، جلوی ماتنوم پر خون بود! از بینی قشنگش همین جوری خون بود که بیرون می اومد. نه، نه خدایا! جیغ می کشیدم و تکونش می دادم، بدنش سرد و سر بود.

- محمد عزیزم چشمتو باز کن، محمد؟ بلند شو! محمد؟ وای خدایا!

این دفعه ششم بود که این جوری می شد. سریع بلندش کردم، درازش کردم صندلی عقب؛ نباید وقتو تلف می کردم، با آخرین سرعت می راندم، گوشیمو برداشتم شماره ی کیانا رو گرفتم.

- بردار دیگه لعنتی! آه!

- الو؟

- کیانا کجایی؟

- لایلا چرا صدات می لرزه؟!

داد می زدم.

- گفتم کجایی لعنتی؟

- مطمئن، چی شده؟ نگرانم کردی!

گریم گرفتم.

- بیچاره شدم کیانا، محمد دوباره خون دماغ شد، دارم میام پیشته!

مثل همیشه دوباره جدی شد.

- منتظرتم.

فصل ششم

از استرس مدام دستامو بهم می پیچوندم؛ وقتی کیانا گفت "باید منتقلش کنیم بیمارستان، این جا کاری از دستم بر نمیاد" بند دلم پاره شد؛ دوباره رفت تا شیمی درمانی شه. تمام مدت چشمای پر اشکش جلوی چشمم بود، سرمو تکیه دادم به دیوار سرد بیمارستان، همیشه از این محیط نفرت داشتم، چیزی جز مرور خاطرات بد زندگیم نداشته و نداره. ثانیه به ثانیه به ساعت روی دیوار نگاه می کردم؛ داشتم دیوونه می شدم، الان سه ساعت بود که منتظر بودم. از دستی که روی شونم نشست پریدم. برگشتم سمتش، خستگی از سر و روش می بارید.

- کیانا چی شد؟! حالش چه طوره؟!

- تو رو خدا بذار بشینم لایلا، له شدم از خستگی!

به سمت خروجی بیمارستان راه افتاد منم دنبالش؛ روی سکوی سنگی کنار ورودی نشست. دل توی دلم نبود.

- نشستی دیگه، بگو!

با تردید نگاهش کردم.

- حالش چطور؟!

...

- چرا ساکتی؟ آه! چون به لبم کردیا، بگو دیگه!

- حالش خیلی بدتر از چیزیه که فکر می کردم، باید ... باید بستریشده! شاید کم تر از دو ماه روی این کره خاکی نمونه، متاسفم لایلا!

می دویدم؛ یه نفس عمیق؛ یقه پالتومو بیشتر بالا کشیدم. شبیمای بارون تند تند روی صورتم می نشستن، خیس و لرزون بودم ولی بازم دویدم. کیفم بین آسمون و زمین معلق بود؛ صدای دویدم با صدای بارون و نفسای عمیقم مخلوط شده بود. کم تر از دو ماه؟ محمدا؟! حتماً اشتباه می کنن، آره مطمئنم، می برمش خارج، خوب می شه؟ باید بشه من به مادرش قول دادم؛ اون فرشته کوچولو مال منه، نمی دارم. گلوم از شدت دویدن به خس خس افتاده بود.

وایسادم، دستمو به زانو هام گرفتم، نفس نفسی بود که می زدم؛ خسته شدم، سرمو گرفتم رو به تاریکی آسمون.

- ببین تویی که اون بالا نشستستی داری بهم می خندی، خوب گوش ببین چی بهت می گم، دور این یکپو یه خط قرمز بکش! نمی دارم ببریش، نمی دارم!

گویشیم توی جیب پالتوم می لرزید. با دستای خیس و سر شدم برش داشتم، رضایی بود.

- بگو رضایی.

- سلام خانم مهندس، آقای شکوهی تماس گرفتن گفتن می خوان خاک برداریو شروع کنن، منتظر شمان، اگه ...

حالم خوب نبود، ولی نمی خواستم اول کاری گاف بدم دستش.

- آدرسو برام اس کن!

به تاکسی زرد رنگی که داشت می رفت علامت دادم.

- دربست.

از دور دیدن کامیونا و بولدوزر برام راحت بودم؛ نگاهی به ساعت مچیم کردم، فقط پونزده دقیقه دیر کردم. نزدیک تر شدم. خدامی داشت با تلفن صحبت می کرد؛ چشمم دنبال آشنا می گشتن.

- سلام آقای مهندس!

چرخش سی صد و شصت درجه ی خدامی غافل گیرم کرد؛ برق خوشحالی رو توی نی نی چشمش می شد دید.

- وای خاتم مهندس کجا بودین؟! آه معذرت می خوام، سلام!

نیم نگاهی بهش کردم.

- می تونید کار رو شروع کنید.

- حتماً، فقط یه چند دقیقه صبر کنید تا رضا بیاد!

- آقای محترم همین که شما هستید کافیه، ایشون نیومدنم نیومدن، همین که گفتم کار رو شروع کنید!

- اما ...

- سلام، کی منتظر من نمی مونه؟!!

خدای با خوشحالی خیره شد به پشت سر من.

- آه رضا کجا بودی؟ من برم بگم شروع کنن.

با حیرت برگشتم سمتش، لبخند گرمی رو به صورتم پاشید، ضربان قلبم رفته رفته تندتر می شد.

- سلام خانومی!

رومو برگردوندم؛ صدای گرم و آرومش از کنار گوشم تمام تنمو مور مور کرد.

- یادته قبلنا چه طوری ازم استقبال می کردی؟ آخ دلم لک زده واسه اون موقع ها! حالا دیگه خانومی من جوابمو نمی ده؟!

برگشتم و با خشم نگاهش کردم. دل لرزوم واسه صاحبش بی قراری می کرد.

- لایلا جون من این جووری نکام نکن، می خورمتا!

با هر چی نفرت بود نگاهش کردم.

- لطفاً حد و حدود خودتونو بدونید مهندس، از چیزایی که می گید سر در نمیارم، یعنی در واقع چیزی یادم نمیداد؛ الانم بفرمایید سر کار!

خودم زودتر رفتم. زیر لبی یه نفس عمیق کشیدم، دستمو گذاشتم روی قلبم، هیچ جووری آروم نمی شد؛ لحن صحبتش مثل اون وقتنا بود و من اینو نمی خواستم. سنگینی نگاهشو روی خودم حس می کردم. موقع گود برداری بود، کنار خدای ایستادم؛ از احساس این که خدای رو کمی هول داد و خودشو بینمون جا داد غرق لذت شدم، مثل قدیما؛ از فکر و خیال بیرون اومدم، این قسمت از کار خیلی حساس بود، باید حواسمو جمع می کردم؛ عمق زمین زیاد بود پس باید خیلی دقت می کردیم. تقریباً آخرای گود برداری بود که بهو چشم خورد به اتصال همسایگی، با صدای بولدوزر نمی شد داد زد؛ خدای و رضا داشتن با هم حرف می زدن. چون صدا به صدا نمی رسید باید داد می زدم.

- آقای خدای به بولدوزر بگین دست نگه داره، زود باشین!

دو تاشون با عجله اومدن سمت من.

- چی شده لایلا؟!

سعی کردم نگاهش نکنم، نگاه خیرمو دوختم به خدای.

- مهندس زود به بولدوزر بگین دست نگه داره!

- چرا خانم مهندس؟!

جیغ زدم:

- عجله کنید!

با خاموش شدن صدای بولدوزر نفسی از سر آرامش به عمق وجودم کشیدم. حالا هر دوشون رو به روم با نگاهی پرسش گرانه نگاهم می کردن.

- خب خانم مهندس، حالا می گین چی شده؟!

- بله، با من بیاین.

با دست اشاره ای کردم به اتصال همسایگی.

- ببینید جناب خدای، اون نقطه رو نگاه کنید، بیشتر گود برداریایی که می شه اصلاً مهندسین به این مسئله مهم توجه نمی کنن و همین مسئله کوچیک باعث تخریب ساختمانها و مردن آدمای شه؛ این اتصال توی بیشتر ساختمانها هست به خصوص توی ساختمانهای کلنگی، این اتصال رو اگر با بولدوزر جدا کنن باعث می شه خونه همسایه بریزه و عواقب جبران ناپذیری به همراه داره!

صدای با حیرت خدای باعث شد برگردم سمتش.

- خب مهندس، حالا باید چی کار کنیم؟!

با دست به کارگرایی که داشتن خاک ناشی از گود برداری رو می ریختن توی کامیون اشاره کردم.

- اون کارگرا کمه کم سی نفری می شن، بفرستینشون توی زمین تا اتصال رو آروم آروم با بیل جدا کنن، فقط باید خیلی مراقب باشن.

برق تحسین رو توی نگاه رضا دیدم و سنگینی نگاهش که تا پایان کار روم سنگینی می کرد.

پا به پام با ماشین دنبالم می اومد. دلم قنچ می رفت از این که نگرانم بود تا این وقت شب تنها نرم؛ بی محلی تنها چیزی بود که ته دلمو خنک می کرد.

- خانومم لج نکن، بیا برسونت!

احساس دختر بچه ای رو داشتم که توی چرخ و فلک یکهو می چرخه و دلش قیلی ویلی می ره. چهره ی خشکی به خودم گرفتم.

- آقای مهندس این سبک بازیا از شما بعیده، بفرمایید خواهش می کنم.

نگاهی به چهره ی سرخ شدش کردم و زیر لب خندمو قورت دادم، از حرص دادنش لذت می بردم، درست بر عکس گذشته ها.

- این که بخوام زنمو برسونم خونه به نظرت سبک بازیه؟!

نه مثل این که زیون آدمیزاد نمی فهمه. به سمت ماشینش رفتم، دستمو گذاشتم روی قاب پنجره، سعی کردم جدیت صدامو بیشتر کنم، زل زدن به اون چشما کار سختی بود، ولی ...

- ببینید آقای محترم، من و شما یه گذشته مسخره ای با هم داشتیم، ولی دیگه تموم شده؛ الان ده ساله که قصه ی این زندگی دفترش بستست؛ هر کدوم وارد فصل جدید از زندگی شدیم پس بهتره بالای سر این قبری که توش مرده نیست بی خودی اشک نریزید که هیچ فایده ای نداره، الانم با قراردادی که بستیم هیچ چیز تغییری نمی کنه؛ مسئله ی ما محدود به کار می شه و بس!

به صورتش خیره شدم. هر لحظه داشت قرمزتر می شد و دل من خنک تر، حقشه. پوزخندی کنج لبای قلوه ایم جا خوش کرد.

- راستی فکر می کردم مادرتون بهتون گفته بعد از این که رفتین طلاق غیابی گرفتم، پس بهتره دیگه مزاحمم نشین که مجبورم جور دیگه ای باهاتون رفتار کنم جناب مهندس!

از چشمای به خون نشستش لرزی افتاد توی جونم؛ از دستای مشت شدش ترسیدم. کم کم ازش فاصله گرفتم و توی سیاهی شب گم شدم.

فصل هفتم

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست؟

منزل آن مه عاشق کُش عیار کجاست؟

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا موعد دیدار کجاست؟

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد

در خرابات بگویند که هشیار کجاست؟

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند

نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست؟

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است

ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست؟

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش

کاین دل غم زده سر گشته گرفتار کجاست؟

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو

دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلداری کجاست؟

ساقی و مطرب و می جمله مهبیاست ولی

عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست؟

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست؟

- ای بابا، این حافظم با من شوخیش گرفته!

صدای ته خنده نرگس از آشپزخانه سکوت خونه رو شکست.

- اتفاقاً بر عکس، حافظ هر چی بگه درسته، شک نکن لایلا خانم!

کتاب حافظ رو همراه با نفسی عمیق بستم.

- نرگسی نمیای؟

- چرا مادر الان میام.

تند تند آب دستاشو با جلوی لباسش خشک می کرد؛ وقتی کنارم نشست نگاهی به دستای تپل و پیرش کردم، بلند شدم و مرطوب کننده ی دست و صورت رو آوردم و به دستای زبرش زدم؛ بعد از تموم شدن کارم دستاشو بوسیدم.

- چرا این قدر کار می کنی؟ من که بیشتر وقتا خونه نیستم، خودتم باید استراحت کنی؛ بس نیست این قدر کار کردی؟!

- نه عزیزم، من کارم اینه، پس برای چی اینجام؟

- این جایی چون جای خالی تک تک اونایی که پیشم نیستن برام پر کنی، این جایی چون بوی مادرمو می دی، این جایی چون باید باشی، نرگس من به غیر از تو هیچ کسی رو ندارم، پس دیگه از این حرفا نزن!

دستاشو گذاشتم روی دامنش.

- حالا بگو ببینم این بوی چیه که داره مستم می کنه؟

خندید، از ته دل.

- خودت چی فکر می کنی؟

بو کشیدم، بلند و طولانی.

- این بو می گه که امشب شام قورمه سبزی با سالاد کاهو داریم!

- آفرین، باور کن فکر می کردم حس بویاییت تعطیل شده مادر!

- دستت درد نکنه دیگه نرگس خانم، حالا بیا بریم غذا رو بکش که خیلی گرسنمه!

بلند شدم تا به سمت آشپزخونه برم، اما صدای زنگ تلفن باعث شد تغییر مسیر بدم.

- الو؟

...

- سلام آقای رئوف، حالتون چه طوره؟ خانواده خوبین؟

...

- خواهش می کنم، اختیار دارید!

...

- ما هم خوبیم، به لطف شما.

...

- بفرمایید!

...

- خب، بله!

...

- ای وای! چرا؟!

...

- درسته!

اشاره های مدام نرگس از این که کیه پشت تلفن کلافم می کرد.

- آقای رئوف من روی پیشنهادتون فکر می کنم بهتون خبر می دم.

...

- چشم حتما، به خانواده سلام برسونید، خدانگهدار.

- کی بود لایلا؟

- آقای رئوف رو یادت میاد؟

- آقای رئوف؟!

- آره دیگه، دوست بابا که یه بارم با هم رفتیم یزد!

چهره ی در هم رفتش نشون فکر کردنش رو می داد.

- آهان! خب چی می گفت؟ چی شده بعد این همه سال به یاد ما افتاده؟!

- مثل این که با شریکش بهم زده حالا هم دنبال حجره می گرده، می گه می شه حجره ی حاجیو رهن کنه!

- تو چی گفتی؟

- چی می خواستی بگم؟ گفتم باید فکر کنم!

- حالا واقعاً می خوای بهش رهن بدی؟

- وای نرگس این قدر گرسنمه که فکرم کار نمی کنه، الان تنها چیزی که بهش فکر می کنم اون قورمه سبزی بیچارست که داره کم کم از دهن میفته!

چند روزی بود که دست و دلم به کار نمی رفت. پشت پنجره ایستاده بودم و از اون بالا به رفت و آمد مردم نگاه می کردم؛ از بخار داغ چایی که به صورتم می خورد لذت می بردم؛ آروم شروع به مزه مزه کردنش کردم. صدای ویبره ی گوشیم جهت نگاهم رو عوض کرد؛ خودش بود، ریجکت کردم. الان نزدیک یک هفتست که مرتب یا تماس می گیره یا اس می ده؛ از جلز و ولزش لذت می بردم. به اسم ذخیره کردش توی گوشیم پوزخندی زدم، بابابزرگ! همیشه به خاطر اختلاف سنی زیادمون از این که بهش بگم بابابزرگ بدش می اومد. پشت بند تماسش اس داد، صفحه رو باز کردم و کلماتش رو توی ذهنم حک می کردم.

چگونه باور کنم که نیستی،

وقتی هنوز صدای گرم و مهربانت در گوشم شنیده می شود

چگونه باور کنم که پر کشیدی،

وقتی هنوز سرمست تماشای زیبایییت هستم.

باور نمی کنم،

چرا که در لحظه لحظه هایم حضور داری،

تو در زلال آبشاران جاری هستی

و در لطافت عشق به چشم می خوری

هنوز هستی و تا همیشه خواهی بود.

خندیدم، از ته دل؛ خنده ای که دوومی نداشت و جاش رو به یه خاطره داد، خاطره ای که تا ته دلمو سوزوند، جایی که شک داشتم جایی هم واسش دارم یا نه. رفتم توی لیست مخاطبین گوشیم، مردمک چشمم تند تند دنبالش می گشت؛ روی اسمش رو لمس کردم، مطمئنم که می تونه کارمو راه بندازه.

- بفرما!

- زیبا منم.

- شوما؟!

- نگو که باید از اول ببو بدم!

- به به خانم مهندس! احوالات چه طوره؟

- از این حرفا بگذر زیبا خانم، کارت دارم.

- شوما با ما کار داری؟!

- ساعت چهار کافه چشمک می بینمت.

- اما ...

- فعلا!

از تصویر دختری که توی شیشه پنجره افتاده بود ترسیدم؛ بی ترس، بی دلهره؛ دیگه خبری از اون لیلای معصوم و خاتم نبود. نمی دونم تا کجای این بازی کثیف می خوام پیش برم، ولی مطمئنم به پایان دلخواهم می رسم.

با سر به ساعت مچیم اشاره کردم.

- دیر کردی!

نفس نفس می زد.

- بابا ایول دارین شوما پول دارا! دم اون آلونک ما ترافیکی بود که باید بودی می دیدی مهندس!

- بشین زیاد وقت ندارم.

منو رو گرفتم سمتش.

- هر چی می خوری سفارش بده.

- هولم نکن پ ...

پوزخندمو قورت دادم. بعد از سفارش دست به سینه نشست.

- خب امرتون؟ چون شما تا گفתי کارت دارم کپ کردم! خودت کار ما رو می دونی که برای همین ...

تند پریدم وسط حرفش.

- زیاد وقت ندارم پس خوب گوشاتو باز کن، باید برام یه کاری انجام بدی!

چشمایش از تعجب گرد شده بود.

- یا امام زمون چرا این جوری می گی؟! چه کاری هست حالا؟

دست کردم توی کیفم، دو دل شدم ولی ... ، عکسشو گذاشتم روی میز؛ تند عکسشو برداشت و جلوی چشمایش گرفت.

- ای ول داری مهندس، این جیگر طلا کیه؟! ناکس تورش کردی؟!

خیره خیره نگاهش کردم.

- نوچ، تو باید تورش کنی!

- چی؟!

- همینی که گفتم، هر چقدرم که بخوای بهت می دم.

- مسئله سر پول نیست که، یعنی نه این که نباشه، نه ... ولی این جیگر طلا یه نگام به ما نمی کنه چه برسه به ...

- پس اون دخترا زیر دست تو چی کار می کنن؟ از همونا که می دونی خیلی قیافه ی توپی داره بفرست سراغ این جیگر طلا!

بلند شدم و به قیافه ی وارونش خیره شدم، معلوم بود داره دو دو تا چهار تا می کنه. دلم لرزید؛ به کاری که می خواستم بکنم شک داشتم، ولی می خواستم تا تهشو برم.

- منتظر خبرت هستم.

بلند شدم و با قدمای محکم از کنارش گذشتم.

فصل هشتم

خسته و کوفته با کلی کاغذ لول شده وارد خونه شدم. به سختی کفشامو در آوردم و پرت کردم کنار جاکفشی؛ آروم کاغذ رو انداختم روی میل تکی کنار شومینه، خودمم ول شدم روی کاناپه. امروز از بقیه روزا کارمون سنگین تر بود. حسابی خستم کرده بود. کلافه و داغون بلند شدم؛ دلم یه لیوان آب تگری می خواست؛ لیوانو از شیر آب پر کردم و یه ضرب سر کشیدم، زیر لب زمزمه کردم "سلام برحسین". روی در یخچال کاغذی با خط نرگس بود، برداشتمش، "لیلا جان من می رم خونه اکرم خانم روضه دیر میام، غذات روی گاز گرمه، سالاد و سبزییم توی یخچاله؛ نیام ببینم نخورده باشیا، قربونت برم". خنده ی محو و گذرای از صورتم گذشت. کاغذ رو پرت کردم رو ی میز ناهارخوری؛ میل به غذا نداشتم، دلم می خواست بخوابم ولی با این همه کار اصلاً نمی شد. وسایلامو برداشتم و به سمت اتاقم از پله ها بالا رفتم. ماتتو و شالمو انداختم روی تخت، لپتابم رو روشن کردم، وقت زیادی نداشتم

باید غلطای نقشه ها رو می گرفتم؛ برنامه اتوکدو باز کردم، اولین نقشه رو بردم روی میز نقشم و از چهار طرف بهش چسب زدم تا وقتم سر باز و بسته کردنش نره. نشستم روی صندلی، دستم به سیستم نرسیده بود که صدای گوشیم بلند شد؛ نگاهی به صفحه انداختم، کیانا بود. دلم ریخت، نکنه برای محمد ... بدون درنگ جواب دادم.

- کیانا چی شده؟! محمد حالش خوبه؟!!

- سلامت کو دختر خوب؟! مگه قرار بود حالش بد باشه؟ اتفاقاً حالش توپه توپه، فقط دلتنگ خالش بود!

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

- یه لحظه ترس برم داشت، ببخشید سلام، حالت خوبه؟

صدای خنده ی خودش و محمد گوشمو نوازش داد.

- ما هم خوبیم، گوشی رو می دم به این گل پسر ببین چی می گه، از من خداحافظ.

آروم زمزمه کردم:

- خداحافظ.

صدای بی حال محمد قلم رو لرزوند.

- الو خاله لایلا؟ سلام.

- سلام عزیز خاله، خوبی محمدم؟

- آره خاله خوبم، می خواستم بابت کادوی دیشب تشکر کنم.

بغضی که به گلمو چنگ می زد داشت خفم می کرد.

- خواهش می کنم آقا، دیروز که اومدم بهت سر بزنم خواب بودی گلم نمی خواستم بیدارت کنم، کادوتو دادم کیانا بهت بده، خوشتر اومد ازش؟ دوستش داری؟

- خیلی قشنگه خاله، همیشه دلم می خواست یه ماشین کنترلی داشته باشم؛ خاله؟!!

- جانم؟

- کی از این جا منو می بری خاله؟! خیلی درد دارم خاله لایلا، بیا منو از این جا ببر!

سعی کردم خودمو کنترل کنم؛ صدای پر از بغضش داغونم می کرد.

- عزیز دلم خیلی زود میام و می برمت، بهت قول می دم؛ خاله کیانا اون جاست؟

- آره خاله.

- گوشی می دی بهش عزیزم؟

- خاله یادت نره بهم قول دادیا، خداحافظ.

- خداحافظ عزیزم.

- جانم لایلا؟

- کیانا برو یه جای دیگه، نمی خوام جلوی محمد باهات حرف بزنم.

- باشه عزیزم، یه چند دقیقه وایسا!

صدای صحبتش با محمد می اومد. صدای پاشنه های کفشش و بعدم بسته شدن در اتاق.

- خب بگو.

- دیروز که اومدم وقت نشد بپرسم حالش چه طوره، البته از سر و وضعش ...

حرفمو قورت دادم، نمی تونستم ادامه بدم.

- متأسفم لایلا!

برای گرفتن قطره اشک سمجی که از کنار چشمم افتاد تلاشی نکردم.

- چقدر؟

صدای محزونش قلبمو از جا کند.

- کم تر از یک ماه دیگه!

...

- الو لایلا؟!

...

- لایلا جان جواب بده!

- می خوام ... می خوام توی این یک ماه زندگی کنه، هر کاری واسش انجام دادین بسه، فردا میام ببرمش، می خوام طعم واقعی زندگی رو توی این یک ماه بچشم، بهش قول دادم!

- باشه عزیزم، باشه؛ فردا آمادش می کنم.

- می بینمت، فعلاً.

تنها صدای هق هقم بود که فضای سرد و بی روح اتاقم رو شکست. روی زمین زانو زدم. محمدم، عزیز دلم داشت منو تنهاتر می کرد، با نفرت به آسمون شب نگاه کردم.

- باشه تو بردی!

دوباره صدای گوشیم بلند شد. با دیدن اسم بابا بزرگ از خشم گر گرفتم، صدامو تا جایی که می تونستم روش بلند کردم.

- هان چی می گی تو؟! چرا هی راه به راه بهم زنگ می زنی؟! آدم یه بار بهت گفتم این بازیو تموم کن، گفتم دفتر من و شما بستهست، حالا چه مرگته که هی راه به راه زنگ می زنی و اس می دی؟! خودت دیدی لایلا مرده، این لیلایی که دیدی یه ماده مار خوش خط و خال شده؛ من خودمم دیگه نمی شناسم دیگه چه برسه به تو، برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه، دفعه آخرتم باشه بهم زنگ می زنی، فهمیدی؟!

به نفس نفس افتاده بودم.

- لایلا؟!

...

- خانوم؟!

...

- عزیز دلم؟ دلم برای صدات تنگ شده بود، دلم برای دیدن دوبارت پر می کشه، می دونم نفسم، می دونم اشتباه کردم، خردت کردم غرورتو شکستم، ولی منم ده ساله که هم خرد شدم، هم شکستم؛ به معنای واقعی پیر شدم لایلا، وقتی رفتی همه حقو به خودم می دادم ولی وقتی حقیقتو فهمیدم دنیا روی سرم خراب شد، تازه فهمیدم چه غلطی کردم، غلطی که ده ساله دارم تاوانشو پس می دم؛ بعد از اون جریان زمینو زیر و رو کردم، نبود؛ همه جا رو دنبالت گشتم ولی انگار آب شده بودی رفته بودی توی زمین، دیوونه

شدم، دیوونه ی کوچه و بیابون، می رفتم شاید ازت نشونی پیدا کنم؛ هر بار به در بسته می خوردم، هر بار ناامیدتر از دفعه قبل، ده سالی که توی حسرتت سوختم، آتیش گرفتم!

نفس بلندی کشیدم تا بغض گنده ای که توی گلویم نشسته بود رو راحت تر قورت بدم. بی اختیار گوشی رو محکم تر به گوشم چسبوندم.

- وقتی توی دفتر شهنام دیدمت خشکم زد، این تو نبودی، اون لیلای من نبود، کو اون همه نجابت؟ کو اون همه خانومی؟ دلم از خودم گرفتم؛ من این بلا رو سرت آوردم، ولی به خدای احد و واحد قسم لایلا همه چیزو درست می کنم، وقتی دیدمت تمام نفرتی که توی چشمت بود وجودمو خاکستر کرد، حالا می خوام تمام اون نفرتو پاک کنم و بذر عشقمو دوباره توی قلبت بکارم، دوباره عاشقت می کنم؛ دوباره اون روزای عاشقانهمون رو برات تکرار می کنم، بهت قول می دم، شب بخیر خانوم!

پشت پنجره آروم دستمو به شیشه ی بخار و خیس از بارون کشیدم. این بغض گردویی داشت از پا درم می آورد. دکمه ضبط رو زدم، دلم می خواست سبک بشم، دیگه واسم غروری نمونده که بخوام گرمو پنهون کنم.

سراغی از ما نگیری، نپرسی که چه حالیم

عیبی نداره می دونم باعث این جداییم

رفتم شاید که رفتنم فکرتو کم تر بکنه

نبودنم کنار تو حالتو بهتر بکنه

لج کردم با خودم آخه حسست به من عالی نبود

احساس من فرق داشت با تو دوست داشتن خالی نبود

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشام خیره به نور چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو می کشه آروم

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشام خیره به نور چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو می کشه آسون

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

باختن تو این بازی واسم از قبل مسلم شده بود

سخت شده بود تحملت، عشقت به من کم شده بود

رفتم ولی قلم هنوز هواتو داره شب و روز

من هنوزم عاشقتم به دل می گم بساز بسوز

صورتمو چسبونده بودم به شیشه، دونه دونه اشکام می رفتن تا در مسیر خیزی شیشه راهی پیدا کنن؛ دیگه جونی توی پاهام نداشتم؛ رضا با حرفاش داغونم کرده بود. آروم لیز خوردم و پایین پنجره نشستم؛ پاهامو توی سینه جمع کردم و سرمو گذاشتم روش؛ خسته بودم، خسته.

با پشت آستین لباسم اشکامو پاک کردم. کمرم درد گرفته بودم، آروم بلند شدم و روی تخت نشستم؛ چشمام از گریه می سوخت، حالم بد بود، دلم هوای آزاد می خواست. دوباره لباسامو پوشیدم، سونیچ ماشین رو پرت کردم روی میز، لب تاپ رو خاموش کردم و راه افتادم. هوای اردیبهشت ماه بوی زندگی می داد. چند تا نفس عمیق و پی در پی کشیدم تا این بغض گردویی رو توی خودم

خفه کنم ولی نمی شد. به نزدیک ترین پارک رسیدم، روی نیمکت زیر درخت بید مجنون نشستم؛ لرزم گرفت، توی خودم مچاله شدم، تمام حرفای رضا توی گوشم زنگ می خورد، دوباره چشمم تار شدن، تند تند پاکشون می کردم؛ دنبال کاغذ دستمالی توی جیبم بودم، وای نبود. دو تا دستامو گذاشتم روی صورتم و روی زانوم خم شدم. هق هقم دست خودم نبود، دیگه این زندگی رو نمی خواستم، خسته شدم از این زندگی تو خالی، از این زندگی که مجبورم کرده با تنها عشق زندگی، با پاره ی تنم این جور صحبت کنم، واسش برنامه بریزم تا انتقاممو بگیرم؛ آخه این چه زندگیه؟ دیگه بریدم. از دستی که روی شونم نشست تکون خفیفی خوردم، سرمو بلند کردم، کیانا؟!!

- از وقتی که اومدی زیر نظرت دارم، معلومه خیلی داغونی!

فقط نگاهش می کردم.

- حالت خوبه؟

از تکون دستش جلوی صورتم کلافه شدم، محکم دستشو نگه داشتم؛ تکیه داد به میله های فلزی صندلی.

- تو این جا چی کار می کنی؟!!

دوباره صورتشو مقابل صورتم گرفت.

- باور کن اتفاقی دیدمت!

چشمه ی اشکم دوباره جوشید، دونه دونه اشکامو پاک می کرد، سرمو توی بغلش گرفت.

- چی این قدر داغونت کرده لایلا؟

...

دستشو جلوم گرفت.

- لایلا جان؟

با لبخند دستشو گرفتم. از گرمای دستش دلگرم شدم.

با دو تا آب انار به طرفم اومد. روی چمنای زیر دختر کاج نشسته بودیم.

- بزن توی رگ شارژت می کنه!

- دستت درد نکنه، مرسی.

یه قولوپ خوردم، شروع کردم به مزه مزه کردنش.

- نمی خوای حرف بزنی؟!!

- چی بگم؟

نی رو توی لیوان می چرخوند.

- چرا این قدر داغونی؟ از حال و روزت معلومه خیلی خرابی، چی شده؟

سرمو انداختم پایین.

- بی خیال!

- چی چی رو بی خیال؟! بگو ببینم چی شده؟ شاید تونستم کمکت کنم دختر!

لب پایینمو بردم توی دهنم و گازش گرفتم؛ صدای پر بغضم توی صدای کلاغا گم شد.

- همه چی تموم شده، همه چی!

دستشو گذاشت روی دستم.

- باشه همه چی تموم شده باشه، ولی این بغضی که توی صدات می بینم داره از پا درت میاره، حرف بزنی دختر، خودتو خالی کن؛ باور کن با حرف زدن حالت از این رو به اون می شه، منم می شم صندوقچت، کلیدشم دست خودت.

چشماتو بستم و به صدای قلبم گوش دادم، یه بار برای همیشه می خواستم تمومش کنم.

- چی بگم که انصاف داشته باشه؟ از کجا بگم؟!

- هر جا که خودت دوست داری.

- اسمم لیلیست، لیلیا راد؛ فرزند ارشد حاج یونس راد، دختر ناز پرورده ی یلدا راد. مثل همه ی آدمای دیگه خانواده داشتم، ولی با حماقت خودم دیگه ندارمشون، داستانی که می خوام برات بگم بر می گرده به ده سال قبل، یه خانواده بودیم و یه دریا محبت، یه خانواده بودیم به وسعت عشق؛ دو تا خواهر کوچیک تر از خودم داشتم، اول من بودم بعد سارا بود، بعد مبینا. سارا با این که سنش کم بود ولی با پسر عموم که هشت سال از خودش بزرگ تر بود ازدواج کرد، دو ماهه باردار بود. مثل پنج انگشت یه دست پشت هم بودیم، خواهرایی که فکر نکنم توی دنیا دیگه لنگشون پیدا شه، مادری داشتم که به معنای واقعی فرشته بود، فرشته ای که همیشه توی قلبمه، نمی دونی وقتی از دست دادمش چه طوری سوختم؛ حاج یونس راد، پدری که لنگشو ندیدم، توی یه کلمه سرور و سالار خونه بود، ... به غیر از خانوادمون نرگس خدمتکار چندین و چند سالمونم باهامون زندگی می کرد. اختلاف سنی من و خواهرام دو سال دو ساله، خودم بیست و هشت سالمه، فوق لیسانس معماری، شغلم مهندس ناظره؛ پدرم حجره فرش داشت، همیشه از این که یه لقمه نون حلال سر سفرمون بود خدا رو شکر می کرد؛ توی حساب کتاب دقیق بود تا مبادا نون مردم بیاد توی سفرمون، مامانم خونه دار بود، یه مادر نمونه، یه مادر با تمام احساسات مادرانش، یه فرشته زمینی، توی یه خانواده ی کاملاً مذهبی بزرگ شدم، تا نوزده سالگی حسرت یه نماز قضا رو به دل شیطان گذاشتم، لبام از ذکر یا فاطمه نمی ایستاد، یه دختری بودم که شونزده تا بهار رو بدون دغدغه دیدم؛ اون موقع ها چادری بودم حتی یه تار موم بیرون نبود، خانوادمون مذهبی بود، روضه ها و مولودیا همه توی خونه ما هر ساله بر پا بود، حاجی همیشه می گفت دخترا وقتی رسیدن به سن شونزده باید قسمت زنونه روضه اون سال رو بگردونن، سالی که نوبت من رسید عزاداری امام علی بود، شب قدر. اون سال بابام بهم گفت دیگه نوبت تونه که این روضه رو بگردونی، تربیت ما جوریه بود که با این که شونزده سال سن داشتم ولی قد یه دختر بیست و پنج ساله می فهمیدم؛ اون سال روضه رو به بهترین نحو گردوندم؛ درست یک ماه بعد حاجی گفت نظرم برای ازدواج چیه، من اصلاً اهل ازدواج اونم توی این سن نبودم، درسته فهم و درکمون بالا بود ولی به نظرم درس و واجب تر بود. روم نمی شد نظری بدم، وقتی سکوتمو دید خودش فهمید راغب نیستم، من دیگه پی گیر ماجرا نشدم و چسبیده بودم به درس، برام هیچ چیز به اندازه درس مهم نبود، درست یه هفته بعد دوباره این ماجرا اومد وسط، ولی بدون در نظر گرفتن نظر من حاجی وعده جمعه شب رو بشهون داد، خیلی ناراحت بودم، مدام گریه می کردم، مامانم دلداریم می داد، نرگس پا به پام گریه می کرد، ولی حاجی خوشحال بود! جمعه شب رسید؛ از استرس داشتم می میردم، دستام یخ یخ بود؛ وقتی مامانم حالمو دید پشتم در اومد، به مهمونا گفت حالم خوش نیست و نمی تونم حضور داشته باشم، هیچی از باقی ماجرا نمی دونستم، ولی انگار این ماجرا سر دراز داشت. یه روز حاجی بهم گفت بذار اینا بیان خانوادش رو می شناسم، می دونم نگرانی ولی می خوام به صاحب اصلیت بسپارم، می ترسم فردا روزی نباشم دخترتم، منم دلم نیومد دلشو بشکنم، گفتم باشه؛ حالا می بینم می گم نمی خوامش، قرار برای جمعه ی دیگه گذاشته شد. اون شب من و نرگس پشت پنجره ایساده بودیم تا وقتی میان ببینیمشون، این دفعه اصلاً حالم بد نبود چون می دونستم هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته، ولی موقعی که از توی حیاط می اومدن دیدمش، دلم هری ریخت، انگار یکی چنگ انداخته بود روی قلبم، توی یه نگاه دل باخت و کارم تموم شد؛ وقتی با هم تنها شدیم تا صحبت کنیم دقیق نگاهش کردم، صورت سبزه و مردونش دلم رو لرزوند، بینی قلمی داشت، سرشونه های پهن و قویش زیر کت مشکیش خودنمایی می کرد؛ شروع کرد به حرف زدن، این که منو توی روضه امام علی دیده، آخه موقع پخش غذا من جلوی در می دادم، ولی من همیشه چون سرم پایین ندیدمش، حالا انگو آقا منو دید می زده، گفت شغلش پیمان کاره، یازده سال ازم بزرگ تره، یه خونه و ماشین از خودش داره و تمام تلاششو برای آرامش و خوشبختیم می کنه؛ یک ماه بعد جواب مثبت من با عقد محضری انجام شد، آخه حاجی از صیغه بدش می اومد؛ خانواده رضا مثل خودش ماه بودن، یه خواهر کوچیک تر از خودش داشت که ازدواج کرده بود، اسمشم راضیه بود، مامان و باباشم عین مامان و بابای خودم بودم، هنوزم که هنوزه وقتی یاد اون دوران می افتم وجودم از گرمای عشقش گرم می شه؛ بعد از خوندن صیغه عقد بینمون همه دنیام توی یه کلمه خلاصه می شد، اون رضا بود و بس. وقتی حجابم برای تنها عشق زندگیم کنار رفت برق عشق رو توی نی نی چشمش دیدم، به ثابیه نکشیده خودمو توی عمق آغوش گرمش دیدم، اولش برام سخت بود برم توی بغلش ولی کم کم شیطنتش به منم منتقل شد، از اون روز رضا از دهن هیچ کدوممون نمیفتاد؛ مامان و حاجی که مثل پسر نداشتشون دوش داشتند، نرگسم خیلی دوش داشت، امکان نداشت روزی رضا بیاد خونمون و نرگس واسش اسپند دود نکنه، روزایی که زبونم به بیانش نیست؛ خیلی مراقب درس

بود، برنامه ریزی هایی که برام می کرد باعث شد توی کل مدرسه نفر اول بشم؛ وقتیم بهش می گفتم می خوام مهندس ناظر بشم اخماش می رفت توی هم، می گفت این کار مردونست تو باید طراحی داخلی بخونی، منم تمام عشقمو توی چشمم می ریختم و تقدیم نگاه پ پر محبتش می کردم. زندگیمون هر روز شیرین تر از روزای قبل می شد، یه روز تصمیم گرفتیم واسش ناهار درست کنم و ببرم شرکت، یه جور سورپرایز بود؛ وقتی رسیدم منشیش گفت اتاق کنفرانس با شرکتی در حال قراردادادن منم برد توی اتاق رضا گفت تا بیاد این جا باشم، خودمو سرگرم با وسایل کردم که صدای در اومد، فکر کردم خودش، با لبخند برگشتم سمت در که با پسری چشم تو چشم شدم، از نگاه کثیفش ترسیدم، زود چادرمو سرم کردم و نگاهی تند نثارش کردم، با عذرخواهی رفت بیرون، ولی این ماجرا زندگیمو به تنهایی کشید؛ نمی دونم از کجا فهمیده بود من زن رضام، تلفنمو از گوشی رضا برداشته بود هر روز مزاحمم می شد و اراجیف تحویل می داد، می گفت از وقتی که دیدتم دیوونم شده، هر روز استرس تا مرگ می کشوندتم، می ترسیدم به رضا یا حاجی بگم، سکوت بود و بس. می خواستم سیم کارتم رو عوض کنم ولی باید به رضا می گفتم، پس باید مدارا می کردم. آخرین بار تهدیدم کرد که اگه طلاقمو از رضا نگیرم بدبختم می کنه، منم هر چی فحش بود نثارش کردم و گفتم هیچ غلطی نمی تونی بکنی، کم کم داشتیم به عروسی نزدیک می شدیم، دو سال عین برق گذشت و من کنکور دادم، سراسری قبول شده بودم؛ رضا که سر از پا نمی شناخت، جهیزیم چیده شد، تالار و و کارت عروسیم پخش کردیم، لباسای جفتمونم خریدیم، چند وقتی بود که دیگه مزاحمم نمی شد، منم خوشحال شدم، پیش خودم گفتم سرش یه سنگ خورده و آدم شده؛ روز عروسیمون رسید، روزی که قرار بود پیمان ابدیت عشقمون رو با هم ببندیم، توی سالن در حال پای کوبی بودیم که رضا رو صدا زدن، نمی دونم چرا نگران بود، با استرس به مهمونا لبخند می زدم، موقع شام رضا نیومد، نمی دونستم کجاست، قلبم تند تند خودشو به دیوارش می کوبید، به مامان گفتم چرا رضا واسه شام نمیاد ولی چیزی نگفت، منو توی برزخ بی خبری تنها گذاشت؛ موقع خداحافظی بود که رضا رسید، شنلمو انداختم روی صورتم و با خواهرام سوار ماشین شدم، از دیدن چهره ی قرمز رضا سنگ کوب کردم، نمی دونستم چی شده، با سرعت می روند، یه بار صداش کردم که با صدای بلند گفت خفه شم، این رضایی که کنارم بود رو نمی شناختم، از ترس می لرزیدم، وقتی همه بعد از بدرقمون رفتن سکوت سنگینی بینمون بود که داشت خفم می کرد، به ثانیه نکشید که کریستال روی میز رو برداشت و کوبید توی شیشه یوفه، از صدای وحشتناکی که بلند شد دامن لباسمو توی دست فشردم، با قدمای محکم به سمت اومد، اولین سیلی رو که زد برق از چشمم پرید، دومی و سومی گیجم کرد، دقیق نمی دونم چند تا سیلی زد ولی یادمه موقعی به خودش اومد که قطره قطره های خون از کنار لبم روی دامن پف دار و سفیدم می ریخت، نفس نفس می زد، از روی این یه پاکت کرم برداشت و محکم کوبید توی صورتم، بعدشم گفت وقتی برگشت اون جا نباشم، رفت توی اتاق و ساکمم پرت کرد جلوی در، خودشم سونج ماشینو برداشت و زد بیرون؛ من موندم و دردی توی قلبم که هیچ وقت بیرون نرفت، با دستای لرزونم در پاکتو باز کردم، عکس بود، ولی چه عکسایی! هر کدوم رو که نگاه کردم عرق شرم روی پیشونیم می نشست، کار اون جمشید کثافت بود، گفت بدبختم می کنه ولی باور نکردم، یه سی دیم توی پاکت بود که دیگه لزومی نبود ببینم، همه چی بر علیم بود، گریه می کردم و خدا رو صدا می زدم، دختری که الان باید توی آغوش مردش غرق بوسه بشه و توی یه دنیای دیگه پا بذاره، حالا با لبی پاره شده میون یه عالمه عکس که گناهکار بودنشو ثابت می کرد زار می زد، چی کار باید می کردم؟ نداشت از خودم دفاع کنم، هر چی منتظرش شدم تا بیاد و همه چیو بهش بگم نیومد، خلاصه کنم واست اون شب تقاص کار ناحقی که در برابرم کرد رو پرداخت، لاشه ی ماشینش رو توی جاده شمال پیدا کرده بودن، گفتند پاهاش فلج شده، هر وقت می رفتم تا ببینمش دادی می زد که پرده ی گوشم پاره می شد، نگاه خانوادش بهم عوض شده بود، ولی حاجی آروم بود، وقتی توی بغلش زار زدم و همه چی رو تعریف کردم آروم شدم، من دوباره برگشته بودم به جایی که مال خودم بود، یه شب یواشکی از زبون نرگس شنیدم که می گه رضا برای عمل پا رفته خارج و گفته دیگه بر نمی گرده، از اون روز به بعد دیگه لایلا مرد، لایلا بدون مجنونش طاقت نداشت، بیماری های مختلف گرفتم، افسردگی، قلب درد، این قدر گریه کردم که دکتر گفت اگه به خودت نیای کور می شی، حاجی و مامان برای بهبودیم هر کاری می کردن، ولی چشم من به در دوخته شده بود، شاید میومد، ولی هیچ وقت نیومد؛ سال بعدش، اون سال حاجی گفت می ریم مشهد تا شاید حال من بهتر بشه، ولی حال سارا خوب نبود چون ماهای آخر بارداریش بود، شوهرشم چون مأموریت داشت باید می رفت شهرستان، از اون سفر هیچی نفهمیدم، موقع برگشت به تاریکی خورده بودیم، دیر وقتم بود، حاجی رو به روی رستورانی وایساد، خودش رفت بپرسه که غذا دارن یا نه، به منم گفت باهانش برم، تا وارد رستوران شدیم صدای وحشتناکی از بیرون اومد، حاجی دوید طرف در، ولی من توی جام میخ شده بودم، نمی دونستم اون بیرون چی در انتظارمه، صدای مهیب بعدی به خودم آوردتم، دویدم، خیلی تند ولی ای کاش هیچ وقت این مسافت رو تند طی نمی کردم، اولین چیزی که دیدم جسد بی جون و پر خون حاجی کف آسفالت بود، جیغایی که پشت هم می کشیدم گوشم رو کر کرد، بعدش هیچی یادم نیست، چی بهت بگم از اون روزا؟ اون شب دو تا کامیون باهم کورس گذاشتند ولی یکی شون نتونسته سر پیچ ماشینش رو کنترل کنه، اولین کامیون باماشینمون برخورد کرده و هم خودش و هم ماشینمون پرت شدن توی دره ی جلوی رستوران، دومین کامیون که با فاصله میومده از پشت به بابام زد، حتی فکرشم آدم رو پودر می کنه چه برسه به دیدنش، من لایلا راد با دو تا چشمم شاهد مرگ چهار نفر از عزیزام شدم، ولی در اصل من پنج نفر رو از دست دادم. روزا و شب ها بی رحم شده بودن، همه چی از اون روزا و شبای توی مه غلیظی از فکرم جا خوش کردن، دو سال بیمارستان بودم، فقط و فقط به یه نقطه خیره می شدم، آخه مگه می شه؟ شوهر سارا داغون شد، بعدشم همه ی زندگیشون رو فروخت و و رفت خارج. تمام همدم زندگیم شد نرگس، توی اون دو سالی که بیمارستان بودم به معنای واقعی خاکستر شدم، دیگه هیچی واسم مهم نبود، همون یه نفسمم نمی خواستم؛ خونه ی تهرانمون رو ول کردیم و رفتیم خونه باغ شیراز، کم کم

به خودم اومدم، ولی حرف نمی زدم، محبتایی که نرگس در حقم می کرد کم تر از یه مادر نبود، چهار سال گذشت، دوباره کنکور دادم، همش به زور نرگس بود، ولی می خواستم شیراز قبول شم، همین طورم شد؛ درس خوندم و درس خوندم، به هچی فکر نکردم جز درس، وقتی فوق لیسانسمو گرفتم برگشتیم تهران، دلم می خواست شرکت بزنم تا بتونم خودمو سرگرم کنم، توی ترم دو فوق لیسانس پنج تا کتاب بود که اگه پاس می کردم مهندس ناظریم رو می گرفتم، توی اون لحظه فقط به نفرت رضا فکر می کردم، حالا منم و یه شرکت که همه واسش سر و دست می شکنن؛ تا یه ماه پیش که با یه شرکت قرارداد بستم، شریک اون آقای که باهاش قرارداد بستم کسی نبود جز رضا، حالا بعد این همه سال فهمیده که بی گناه بودم و افتاده دنبالم، نمی دونم از کجا فهمیده، ولی دیگه واسم مهم نیست، قسم خوردم که به خاطر تمام اون همه بلاهایی که سرم آورده به روز سیاه بشونمش و مطمئن باش این کار رو می کنم.

فصل نهم

لیوان تموم شده ی آب انارم رو مچاله کردم، نشونه گرفتم سمت سطل آشغال رو به روم، خورد به هدف. از سرش که گذاشت روی شونم به خودم اومدم.

- همش دارم فکر می کنم چرا حق حرف زدنو ازت گرفتم؟! به چه دلیلی حرفای اون آشغالو باور کرد؟!!

- کیانا نمی دونم اون آشغال چیا بهش گفته بود، چون روزایی که برای دیدن رضا می رفتم بیمارستان می دیدمش توی راهرو بود و با خنده ی کربهش نگاهم می کرد. وقتیم که رضا پسم می زد لذت رو توی چشمش می دیدم؛ فکر کنم بعد از اون قضیه روابطشون نزدیک ترم شد!

- یه آدم مگه چقدر می تونه کثیف باشه که به خاطره خواسته ی خودش زندگی کسی رو خراب کنه؟!!

- نمی دونم کیانا.

- به نظرم رضا یه احمقه، زندگیشو چه راحت باخت؛ همون بهتر که ازش طلاق گرفتی لیاقت عشقتو نداشت!

- کیانا خواهش می کنم بهش بی احترامی نکن، با این حرفات آزارم نده، بعدشم من ازش طلاق نگرفتم!

با صدای دادی که زد گوشم سوت کشید.

- چی؟! طلاق نگرفتی؟!!

با بی تفاوتی نگاهش کردم.

- آره طلاق نگرفتم، مگه چیه؟!!

از زور عصبانیت صورتش سرخ شده بود.

- خودشم می دونه؟

سرمو تکون دادم.

- نه نمی دونه.

- فکر می کردم اون احمقه ولی مطمئن شدم تو از اون احمق تری! یعنی توی ده سال زیر سایه ی یه اسم زندگی کردی؟ چرا لایلا؟ چرا؟! این آدمی که ازش برام گفتم حتی یه ثانیه فکر کردن بهش حماقت محضه اون وقت تو ... تو ازش طلاق نگرفتی، ارزششو داشت؟!!

- کیانا دلم کاروان سرا نیست که هر لحظه تقدیم کس دیگه ای بکنمش؛ من تمام این ده سال رو با یاد و خاطره ی اون دو سال زندگی کردم، اینو بهت نگفتم وقتی برای بار اول اومدن خواستگاری من از پنجره اتاق دیدمش و به دلم نشست ولی وقتی برای دومین بار دیدمش دلم لرزید، دلمو به دلش دادم، اون اولین مردی بود که به حریم دلم پا گذاشت، من تنها مردی که همیشه هم صحبت بودم و بهم محرم بود پدرم بود، یه محبت پدر دختری بینمون بود و بس، ولی برای من رضا یه دریا محبت و عشق بود، اولین مردی که قلبمو دو دستی تقدیمش کردم، این عشق بینمون نمی تونه واقعی نباشه، اگه نبود من همون ده سال پیش طلاقمو می گرفتم و می رفتم پی زندگیم!

- پس هنوز دوشش داری؟!

- می میرم براش!

- می گی دوشش داری پس انتقامت واسه چیه؟!

...

- حالا بین عشق و نفرت گیر افتادی؟

- نه.

- دِ همین دیگه، از یه طرف قلبم می گه بی خیال همه چی بشم، ولی از یه طرف دیگه یاد بی اعتمادیش و شکش به خودم میقتم داغون می شم، خنجر دلم واسه انتقام تیز تر می شه!

دستم رو گرفتم.

- لایلا یه معذرت خواهی بهت بدهکارم، من اصلاً فکر نمی کردم همچین گذشته سختی داشته باشی، به خاطر خانوادت متأسفم، حتی یه لحظه نمی توئم خودمو بذارم جات، استقامتت قابل تحسینه ولی چرا دست از اعتقاداتت کشیدی؟ چرا اون لیلایی که واسم تعریف کردی شده این لیلایی که جلومه؟!

- گفتنش واسه ی تو آسونه چون درد نکشیدی، از این روزگار سیلی نخوردی تا مزشو بجشی؛ وقتی اون همه اتفاق برام افتاد به همه چیز توی زندگیم شک کردم، تنهای تنها شدم، دنبال دلیل می گشتم، به چه جرمی؟ به کدوم گناه نرگس می گفت این حکمت خدا بوده ولی توی این حکمت همه چی به ضرر من تموم شد، خودمو ته خط دیدم، توی اون دو سالی که بیمارستان بودم همش از خودم می پرسیدم دارم تاوان کدوم اشباهم رو می پردازم؟ ولی بی نتیجه بود، جوابی برای سنوآلام پیدا نمی کردم؛ بعدشم اون لیلای گذشته رو توی قلبم شکستم و اینی شدم که می بینی، دیگه هم با اون بالایی کاری ندارم، حساب کتاب خودم و خودشم باشه واسه ی اون دنیا!

- این حرفو نزن لایلا جون، خدا قهرش می گیره!

- خیلی وقته که باهام قهره، کیانا پاشو بریم پاهام درد گرفت.

وقتی جلوی خونمون پارک کرد نرگسم داشت می رفت توی خونه.

- خب دستت درد نکنه، خیلی شب خوبی بود.

ترمز دستی رو کشید.

- این حرفا چیه؟ من از تو ممنونم که بهم اعتماد کردی و گذشتتو گفتم، راستی فردا که میای محمد رو بببری؟

- فردا که واسه ی دیدنش میام ولی واسه ی بردنش تا آخر هفته.

دستم رو فشرد.

- باشه عزیزم، شب بخیر.

- شب تو هم بخیر.

صبح حاضر و آماده پشت میز صبحانه رنگارنگ درست شده توسط نرگس نشستیم. در سکوت مشغول خوردن بودیم که صدای نرگس این سکوت رو شکست.

- می گم مادر امروز چی کار داری؟

ته چاییم رو لاجرمه سر کشیدم، از مزه ی تلخیش خوشم می اومد.

- چه طور مگه؟!

- هیچی گفتم امروز دلم گرفته اگه کار نداری بریم سر خاک.

از جام بلند شدم.

- امروز که نه چون باید به سرم باید به حجره حاجی بزنم، اگه بشه فردا بریم.

- باشه مادر، مراقب خودت باش.

- خداحافظ.

- به سلامت.

کارای شرکت رو به بهبودی می رفت، پیشرفت چشم گیر کار بیشتر شرکتای دیگه رو میهوت خودش کرده بود. سرمون به حدی شلوغ بود که بیشتر پیشنهادهای جدید رو رد می کردیم. همت بچه ها واقعاً تحسین بود. با برنامه ریزی ای که کرده بودم بیشتر ساختمانهای تکمیل شده رو تا آخر این ماه تحویل می دادیم. توی این یه ماه گذشته از دست رضا آرامش نداشتم، هر جا می رفتم سنگینی نگاهش رو حس می کردم، حتی چند بارم با ماشین تعقیب کرد؛ دفعه ی آخر که که دیدم داره دنبالم می کنه یه فکر مودی افتاد به جونم، به کیانا زنگ زدم که محمد رو بیره خونشون تا برم اون جا دنبالش؛ فقط به چیزی که توی ذهنم بود فکر می کردم، یعنی می شه رضا یه درصد فکر کنه که محمد پسر منه؟ آخ از عصبانیتش لذت می بردم. حیف که اون موقع نمی تونم قیافشو ببینم ولی تجسمش راحت، از آینه زیاد نگاهش نمی کردم که بفهمه دارم می بینمش. نیم ساعت بعد جلوی در خونه کیانا بودم، موتورشم رو با فاصله ازم کنار درخت انجیر گذاشت. خیلی سعی می کردم که خندمو قورت بدم، به کیانا گفتم محمد رو بیاره جلوی در، خیلی اصرار کرد که برم داخل ولی الان موقعش نبود؛ پیاده شدم، کیانا دست تو دست با محمد اومد توی کوچه، خوبی کوچشون این بود که بن بست بود. با کیانا رو بوسی کردم، محمد رو بغل کردم و جوری که صدامو بشنوه گفتم:

- سلام پسر گلم، خاله رو که اذیت نکردی؟

محمد با صدای بی حالش گفت:

- نه خاله، یه گوشه خوابیدم.

رو کردم به طرف کیانا و گفتم:

- خب کیانا جان دستت درد نکنه، ببخش همیشه مزاحمتم!

- این حرفا چیه؟ دوستی به درد این روزا می خوره دیگه، محمد رو ببر توی ماشین نمی دونم چرا امشب هوا سوز داره، می ترسم سرما بخوره!

زیر چشمی همه ی حواسم به درخت انجیر بود که مدام تکون می خورد.

- باشه عزیزم، خداحافظ.

با سرعت از کنارش روندنم تا آب توی چاله روش بپاشه؛ دلم خنک شد، ولی وقتی شیشه رو از سوز زیاد دادم بالا دلم شور زد، نکنه پاهاش درد بگیرن؟ نگاهی به محمد بی حالم کردم، خواب خواب بود، تمام موهای سرش به خاطر شیمی درمانی ریخته بود، دستی به سر بی موش کشیدم، دلم آتیش گرفت، نمی دونم شام خورده یا نه؟ ماشین رو توی باغ پارک کردم، محمد رو بغل کردم و به طرف ساختمان رفتم. کفشامو با پاشنه در آوردم.

- سلام ماد ...

به صورت حیرت زده ی نرگس نگاه کردم، می خواست حرف بزنه که نداشتم.

- هیس بچه خوابه! بذارش روی تخت میام توضیح می دم!

دستی به لباسای راحت کشیدم، چراغ خواب رو روشن کردم تا یه وقت اگه بلند شد از تاریکی نترسه.

- خب منتظرم، این بچه مال کیه؟ این جا چی کار می کنه؟!

- تا دست و صورتمو می شورم دو تا قهوه درست کن تا با هم حرف بزنیم.

داشتم با حوله صورتم رو خشک می کردم که صدای پیچ نرگس از پذیرایی اومد، خودمو کشیدم کنار دیوار تا صدایش رو بهتر بشنوم.

- آخه تو مطمئنی گفت پسر من؟! آره آوردتش، نه مادر منم مثل تو بی خبرم!

محکم زد توی صورتش.

- نه رضا جان، تو رو خدا این قدر حرص نخور یه وقت خدایی نکرده سخته می کنیا! باشه چشم هر وقت جریان رو گفت بهت فوری خبر می دم، به سلامت.

وقتی گوشی رو قطع کرد خیلی سعی کردم تا صدای خندمو خفه کنم؛ پس نرگس دستش با رضا توی یه کاسه هست. همیشه می دیدم نرگس رضا رو از پسر نداشتم بیشتر دوست داره، همیشه هم اگه بحثی بینمون بود طرف رضا رو می گرفت، ای ای! چقدر جنس این نرگس خرابه و من نمی دونستم. حوله رو انداختم روی شونه ی سمت راستم.

- به به عجب بویی داره این قهوه!

چپ چپ نگاهم می کرد. دروغ نگفتم اگه بگم دلم می خواست یه دل سیر بخندم، ولی جلوی نرگس نمی شد، حالا دیگه فهمیدم همه چیز رو به رضا می گه نمی تونم باهاش راحت باشم، ولی این به نفع من شد، آقا رضا بد جور با دست خودت گورت رو کنی.

- چیه؟! چرا داری این طوری نگاهم می کنی؟!

نفسش رو چندین مرتبه فرستاد بیرون.

- این بچه کیه؟ از کجا اومده؟ برای چی این شکلیه؟ چرا آوردیش خونه؟ هان؟!

- یکی یکی، داستان داره، بذار خستگیم که در رفت برات می گم!

لا اله الا ... زیر لبی که گفت نشون از حرص و عصبانیت زیادش بود، وقتی رفت خنده ای نخودی نشست روی لبام. بکش آقا رضا، حرص و جوش واست خوبه، بکش.

فصل دهم

- موضوع محمد بر می گرده به بعد فوت مامان و بابا، درست از بعد چهلشون بود، روزایی که پشت سر هم می رفتم سر خاک یه زنو می دیدم که یه بچه رو از پشت به کمرش بسته بود، به هر قبری که می رسید فاتحه می خوند و پول می گرفت، اوایل خیلی بی تفاوت از کنارش رد می شدم ولی برام عجیب بود، یه زن خیلی جوون با یه نوزاد توی قبرستون چی کار می کرد؟ کم کم وقتی می اومد سر خاک باهام حرف می زد، از این که چه اتفاقی برای خانواده افتاده و منم سفره ی دلم رو پیشش باز کردم، ولی وقتی از زندگی خودش و پسرش گفت حیرون موندم، اسمش ریحانه بود، نوزده سالش بود و یه پسر بچه به اسم محمد داشت، بابای بی غیرتش چون پول موادی که می کشید رو نداشت به جاش ریحانه رو پول کرد و دو دستی تقدیم رفیق نامردتر از خودش داد اونم توی سن هیجده سالگی؛ از کتکایی که خورده بود گفت، از جای جای بدنش که با سیگار خاموش شده بود، زجربایی که کشیده بود، می گفت اواخر زندگیشون شوهرش می خواسته محمد رو بفروشه که ریحانه با محمد فرار می کنه و میاد تهران، آخه زندگیشون اهواز بوده، کم کم شد همدم همه ی تنهاییام، وضع مالیش خیلی خراب بود، شبا هم توی خرابه کنار یه قطعه ای می خوابید. بدنش ضعیف و رنجور شده بود، یه خونه واسش رهن کردم، حالا خیالم راحت شده بود که لااقل یه سر پناهی داره، محمد هر روز شیرین تر از روز قبل می شد، خیلی بهش وابسته شده بودم، یه روز از ریحانه اجازه گرفتم تا با خودم ببرمش بیرون، هر چی به خودش گفتم تو هم بیا قبول نمی کرد، وقتی شب می خواستم محمد رو ببرم و تحویل مادرش بدم با جسم غرق در خونس مواجه شدم! وقتی پلیس اومد گفت دزدی شده، فردای اون روز ریحانه رو دفن کردن، پسرش بدون این که بفهمه این مادرشه که داره زیر خروارها خاک می ره به بازی کودکش ادامه می داد، اون خونه رو پس دادم و یه خونه ی دیگه اجاره کردم با یه پرستار برای محمد، دیگه اون خونه برای محمد امنیت نداشت، نمی تونستم هر شب با دلهره بخوابم؛ پرستارش می گفت حال محمد خوب نیست مدام خون دماغ می شه، نگرانی که افتاده بود توی جونم داشت مثل موریانه می خوردتم، اون پیشم امانت بود، وقتی بردمش دکتر گفت خیلی دیر آوردمش، محمد شیش ساله سرطان خون تمام وجودشو گرفته بود، اون سال باید می رفت مدرسه، دلم نمی خواست با این حالش بره ولی وقتی ذوق و شوقش رو دیدم دلم نیومد محرومش کنم، ولی قرار هر پنج شنبه و جمعه ما سر خاک بود، اصلاً نمی

خواستم مادرش رو فراموش کنه؛ تا الان که می بینی وضعش وخیم تر شده، دکتر کاملاً قطع امید کرده، الان چند وقتی هست که بیمارستان بوده ولی دلم می خواد روزای آخر رو براش بهشت کنم، کمکم کن نرگس، کمکم کن!

از صدای گریش دلم ریش شد، بدی دل نازک بودن همینه. رفتم توی اتاقم، مثل فرشته ها خوابیده بود، آروم صداش زدم:

- محمد؟ محمد جان؟

دستم رو کشیدم روی چال لپش.

- پاشو عزیزم، پاشو بریم شام بخوریم.

آروم لای چشمای عسلیش رو باز کرد.

- چه عجب بالاخره بیدار شدید سرورم!

دستاشو انداخت دور گردنم، کشیدمش توی بغلم، سبک بود، به سبکی پر کاه. آروم از پله ها رفتم پایین، نیم نگاهی بهش انداختم، با کنجکاوای همه جا رو بررسی می کرد.

- نرگسی ببین چه گل پسری برات آوردم!

چشمای سرخ نرگس گویای همه چیز بود، از بغلم گرفتتش.

- لایلا جان من می رم صورت محمد رو بشورم.

- منم شام رو می کشم تا بباین.

وقتی میز رو چیدم رفتم تکیه دادم به دیوار کنار پنجره، عجب شبی بود امشب. یعنی الان رضا چی کار می کنه؟ دلواپس پاش بودم. و بیره ی گوشیم از توی جیب شلوارم بدنم رو لزونند. لبخندی کنج لبم نشست، خودش بود. نوشته بود:

- تو بهترین منی، تو بهترین منی، من ماه را میلیون ها بار بوسیده ام، در آسمان با ستاره ها رقصیده ام، آفتاب را در روزهای بارانی لمس کرده ام، عطر رزهای صورتی را هزاران بار احساس کرده ام، اقیانوسی را دیده ام که آتش را عاشق خود ساخت، هم آغوشی شقایق های سوخته را دیده ام، اما هنوز ... اما هنوز کسی را ندیده ام که به اندازه تو من را شگفت زده و مبهوت بکند، تو مرا از خود بی خود ساختی، تو پر شورترین لحظات را برای من آوردی عزیزم، به این دلیل است که بهترین منی عزیزم.

حس لجبازی توی وجودم ریشه دووند. چه ایرادی داشت منم براش می نوشتم؟ نوشتنی که برام لذت داشت، لذت خرد شدنش. نوشتم:

- دوستت داشتم، یادت هست؟ گفتم دوستت دارم و تو گفتی کوچکی برای دوست داشتن، رفتم تا بزرگ شوم اما این قدر بزرگ شدم که یادم رفت دوستت داشتم.

نوشت:

- به چیزی که گذشت غم مخور، به آن چه پس از آن آمد لبخند بزن.

پوزخندی زدم و نوشتم:

- غروب شد خورشید رفت، آفتابگردان پی خورشید می گشت، ناگهان ستاره ای چشمک زد، آفتابگردان سرش را پایین انداخت، آری ... گل ها هیچ وقت خیانت نمی کنند.

نوشت:

- آگه یه روز ننوستی گناه کسی رو ببخشی از بزرگی گناه اون نیست، از کوچیکی قلب تونه.

دستم لرزید، حالا دیگه قلب من کوچیکه؟ لعنتی! یه کوچیکی نشونت بدم که حض کنی.

قدم زنون زیر بارون شبنمی به سمت حجره ی فرش حاجی می رفتم. یک ماهی بود که داشتم به رهن حجره فکر می کردم. آقای رئوف حق پدری به گردنم داشت، دوست نداشتم حالا که راه برای جبران هست دل این پیرمرد رو بشکنم؛ بعدشم دیگه این حجره به درد من نمی خوره. چراغ نگهبانی روشن بود. این آقا یدا... هیچ وقت خواب نداره. با پشت انگشترم چند ضربه به شیشه زدم.

- کیه؟!

از لجه ی غلیظ شیرین ترکیش خندم گرفت.

- منم عمو یدا... ، باز کن!

صدای دمپایی های پلاستیکیش که لخ لخ کنان روی زمین می کشید خبر از اومدنش می داد.

- سلام دختر جان، آخه الان وقت اومدنه؟!

داشت قفل در رو باز می کرد.

- ببخش عمو، می دونم دیر وقته اما مجبور شدم آخه صبح ها که نمی تونم بیام!

- ایشا... که خیره!

وارد بازار شدم. تاریک بود. با چراغ قوه ای که دستش بود به سمت کلید برق رفتم. با قدمای محکم به سمت حجره ی بابام رفتم.

- دخترم من برم یه سر به غذام بزنم یه وقت نسوزه!

- مزاحم شدم عمو، شرمنده، بفرمایید.

با کلید در رو باز کردم، کلید برق رو زدم. همه جا رو مه خاک مانندی گرفته بود. الان نزدیک یک ساله که بهش سر نزدم. همه چی سر جای خودش بود، به چیزی دست نزده بودم. روی صندلی چوبی پشت میز نشستم؛ نفس عمیقی کشیدم، هنوزم بوی عطر رازقی بابام فضای مغازه رو در بر گرفته بود، عاشق بوی عطرش بودم. زیاد وقت نداشتم، خودم رو جمع و جور کردم و رفتم سمت گاوصندوق، باید سند مغازه رو بر می داشتم. درش رو باز کردم، تاریک بود، مجبور شدم از نور گوشیم استفاده کنم. یه سری برگه و کاغذ بود؛ همه رو یک جا جمع کردم و ریختم روی میز. صدای لخ لخ کنان دمپایی عمو یدا... سکوت رو شکست؛ با یه سینی چای وارد شد. به احترامش ایستادم.

- بشین دختر جان.

- خسته نباشین.

اشاره ای به سینی کردم.

- دستتون درد نکنه، راضی به زحمت نبودم!

خودش چای و نعلبکیش رو برداشت.

- بخور دختر جان، نگفتی چرا بعد این همه مدت یاد این جا کردی؟!

- راستش دیگه بعد اون موضوع دل و دماغی برام نمونه بود که بیام، حالا هم که اومدم می خوام گره ی بنده خدایی رو وا کنم!

چشماشو ریز کرد.

- کی؟!

قلوپی از چاییم رو خوردم.

- حاج رئوف.

سرشو تکون داد.

- آره بنده ی خدا با شریکش به مشکل بر خورده، اگه می تونی کمکش کن دخترم مرد محترمی!

- بله، حق پدری به گردنم داره؛ اومدم امشب به این جا به خاطر همین مسئله بود، می خوام رهنش بدم به حاجی!

- الحق که شیرینی که خوردی حلال باشه دخترم!

صدای زنگ تلفن از توی اتاق نگرانی می اومد؛ با کمر خمیدش به زحمت بلند شد.

- من برم ببینم کیه این وقت شب!

با لبخند بدرقهش کردم.

سرگرم کار شدم، تند تند ورقه ها رو می دیدم، اونایی که دیگه به درد نمی خورد رو دور می ریختم، سند مغازه هم گذاشتم کنار. خم شدم، داشتم آشغال رو می ریختم توی سطل زباله که پاکتی که زیر ورق ها پنهان شده بود افتاد روی زمین، خم شدم و برش داشتم. یه پاکت کاغذی زرد رنگ بود. برش گردوندم تا ببینم چیزی روش نوشته یا نه، از دیدن جمله ای که پشت پاکت نوشته بود بدنم سر شد، وصیت نامه؟!

فصل یازدهم

گیج و حیرون به پاکت توی دستم خیره موندم. تاریخ داشت. دقیق شدم، مال یازده سال پیش بود، یعنی ... یعنی یک سال قبل از اون اتفاق. سرم رو گذاشتم روی میز، دیگه تحمل این اتفاق رو نداشتم، نیم نگاهی به پاک انداختم، یعنی توش چی می تونه باشه؟ دستمو بردم تا بازش کنم که یاد نرگس افتادم، کار درستی نبود بدون حضور نرگس بازش کنم. هول هولکی پاکت رو انداختم توی کیفم، تمام ورق های روی میز بی خود بودن، سند مغازه رو هم به دست گرفتم و در حجره رو قفل کردم. یادم نیست چه طور از عمو یدا... خداحافظی کردم. تمام فکر و ذکرم توی اون پاکت بود. پله ها رو دو تا یکی می رفتم بالا، ته گلوم به خاطر دوییدن زیاد می سوخت، چشم چرخوندم دور تا دور خونه، آروم به طرفش قدم برداشتم، کنارش زانو زدم، صدای زمزمش توی گوشم پیچید.

- "السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته، السلام علینا و علی عباد الله الصالحین، السلام علیکم ورحمة الله و برکاته، ... اکبر، ... اکبر، ... اکبر".

- قبول باشه.

- قبول حق باشه، چرا نفس نفس می زنی؟!

با دو دلی نگاهش کردم. نمی دونستم گفتش درسته یا نه. پاکت رو آوردم بالا و نشونش دادم.

- نرگس!

- تو مطمئنی لایلا؟!

سرم رو تکیون دادم.

- آره، خط خودشه!

ناباورانه نگاهم می کرد.

- خب ... خب ... یعنی چی حالا؟!

نفسم رو با شدت بیرون فرستادم.

- نمی دونم نرگس، این قدر این سنوالو توی این چند ساعت ازم پرسیدی که گیج شدم!

از سرمای دستاش که روی دستای گرم نشست جهت نگاهم رو عوض کردم.

- می خوای انجامش بدی؟!

خیره ی نگاهش شدم ولی فکرم جای دیگه ای بود. یعنی؟ نوک انگشتم رو کشیدم به لبام، از جرقه ای که توی ذهنم زده شد لبخندی شیطانی کنج لبم نشست. مطمئن نبودم، ولی می تونستم امیدوار باشم که شاید عملی بشه.

- آره، بالاخره وصیت حاجیه نمی تونم انجامش ندم!

نگاه دلخورش رو ندید گرفتم و خودم رو میون درختای بلند و کشیده ی باغ گم کردم؛ رفتم تا فکر کنم. نقشه ای جدید برای بازی جدیدتر.

با ته روان نویس آروم می زدم روی میز، صدای یک نواختی که ایجاد می شد بهم آرامش فکری می داد. روی نقشه خم شدم، قسمت نشیمن خصوصیش درست در نمی اومد؛ کلافه شدم، پاک کردم و دوباره از اول شروع کردم. نمی دونم چه قدر گذشته بود، کمرم از نشستن زیاد و خم شدن روی میز درد شدیدی می کرد، دستی به گردنم کشیدم، نگاهم روی محمد ثابت موند. چه قدر با لذت کارتون می دید. کف دستم رو بوسیدم و براش فوت کردم. با لبخند سرم رو بر گردوندم سمت نرگس، با آه داشت کریستالای توی بوفه رو لای روزنامه می داشت. دلم نمی خواست اذیت بشه ولی مجبور بودم. نقشه ها رو یه گوشه جمع کردم و رفتم توی آشپزخونه، لیوان رو لب به لب از اب پر کردم، از خشکی دهنم بدم اومد، یه نفس خوردم. رفتم کنار پنجره، نسیم بادی که به صورتم می خورد موهای فرم رو به بازی می گرفت. چراغای باغ روشن بودن، پی در پی نفس عمیقی کشیدم، از صدای کوبش شی ای برگشتم عقب، نرگس بود؛ جعبه کارتونی رو روی کابینت گذاشت، با ماژیک بزرگ روش نوشت شکستنی، با لبخند به طرفش رفتم.

- حالا چه عجله ای بود؟ بذار سر فرصت با هم جمع کنیم.

اخماش حسابی توی هم بود. از روزی که بهش گفتم می خوام وصیت حاجی رو عملی کنم دلش گرفت. می دونم این خونه رو دوست داره، نزدیک چهل سال توی این خونه زندگی کرده بود، خاطراتی که این جا داشت چه خوب چه بد، بالاخره نمی شد ازش جدا بشه، بهش حق می دادم.

- نخیرم، می دونی چه قدر وسایل داریم که هنوز جمع نشده؟! خود آشپزخونه نزدیک یک ماه کار می بره تا وسایلیش رو جمع کنم، توئم کم کم وسایلتو جمع کن!

سرمو نزدیک بردم و صورت عرق کردشو بوسیدم.

- چشم.

- برو اون ور ببینم، آه توف توفیم کردی! برو محمد رو بیارش می خوام شامو بکشم!

سر شام تنها صدای شلوغ من و محمد بود که بلند می شد. زیر چشمی نگاهی به نرگس کردم، خیلی فکرش مشغول بود، داشت برای محمد سالاد می ریختم که صدای تلفن بلند شد، خواستم بلند شم که نرگس زودتر از من بلند شد. متعجب نگاهش کردم.

- تو بشین غذا تو بخور من بر می دارم!

با نگاهم تعقیبش کردم تا از نظرم ناپدید شد. نگاهی به محمد کردم که مشغول سالادش بود، با نوک پا آروم رفتم سمت حال، نبود، حتماً رفته توی اتاقش. دوباره برگشتم آشپزخونه که چشمم خورد به گوشه ی زیر دم کنی بود، برداشتمش، لبخندی پهن کنج لبم نشست؛ همون طور شد که می خواستم. سعی کردم تمام حواسمو بدم به حرفاشون.

- آخه یعنی چی؟! مگه می شه؟!!

- آره مادر، می بینی که حالا شده.

- لایلا چی می گه؟

- اون که عقل نداره، افتاده روی دنده لج می گه وصیت حاجیه منم باید عملیش کنم، نمی دونم وا... به خرجش که نمی ره، الانم داره می گرده دنبال خونه، می گه می خوام بخرم، ولی ...

صدای داد رضا باعث شد کمی از گوشه فاصله بگیرم.

- یعنی چی خونه بخره؟! مگه من مرده باشم، قدمتون روی چشمم میاید خونه خودتون!

- نه پسر ما مزاحمت نمی شیم.

- مامان نرگس این چه حرفیه؟ این جا خونه خودتونه، اگه اون حماقتو نمی کردم الان ...

از نرگس حرصم گرفت، همیشه لحظه های حساس حرف طرف رو قطع می کنه.

- نه رضا جان این حرفا چیه؟ گذشته ها گذشته، بالاخره هر دوتون اشتباه کردید، شماها وقت دارید که دوباره کاخ رویاهاتون رو با هم بسازید!

صدای پر درد رضا توی گوشم پیچید.

- ولی لایلا، مامان نرگس احساس می کنم این لایلا رو نمی شناسم، باهام مثل غریبه هاست، اونم که از سر و وضعشه، با هر بار دیدنش قلبم آتیش می گیره!

- بهش زمان بده پسر، دلش زخمیه، خودت باید زخمشو ترمیم کنی!

- اگه شما رو نداشتم نمی دونم باید چی کار می کردم!

- من که کاری نمی کنم پسر، دعای خیرم همیشه پشت سرتونه.

- مامان نرگس می شه باهاش راجب این جا اومدنتون حرف بزنید؟!

- رضا جان خودت که می دونی چی کار می کنه، به نظرم بهتره خودت باهاش حرف بزنی، رضا خیلی راه سختی رو باید طی کنی، پل های پشت سرت رو دونه دونه باید درست کنی و از همه مهم تر قلب لایلامه، مراقبه قلبش باش، باید مردونه زخم قلبشو ترمیم کنی، مردش هستی؟!

صدای محکم رضا قلبم رو لرزوند.

- هستم، تا آخرش!

فصل دوازدهم

نفسم از حرف آخرش بند اومد. آروم گوشی رو خاموش کردم و به سینم چسبوندمش؛ کف دستام عرق کرده بودن. از صدای پا نرگس به خودم اومدم، تند برگشتم سر جام نشستم، هول شده بودم، موهای کنار صورتمو بردم پشت گوشم؛ وقتی نشست نیم نگاهی به چهره ی خونسردش کردم.

- کی بود؟!

چنگالش رو فرو کرد توی سالاد بشقابش.

- اکرم خاتم بود!

نگاه متعجبم رو بی جواب گذاشت. حالا رضا شده بود اکرم خاتم؟ از این فکر لبخند عمیقی کنج لبم نشست.

- سلام می رسوندی!

با گیجی نگاهم کرد.

- به کی؟!

- به اکرم خاتم دیگه!

با اخم نگاهم کرد.

- غذا تو بخور.

از احساس مادرانش نسبت به رضا خندم گرفت، یادم باشه اسم سیو شده بابابزرگ رو به اکرم خاتم ارتقا بدم.

- خاتم مهندس، مهمون دارید!

- کیه رضایی؟!
 - خانم دکتر حسینی.
 - از اومدن بی خبر کیانا متعجب شدم.
 - راهنماییشون کن.
 - با باز شدن در به سمتش برگشتم.
 - سلام به دوست بی معرفت!
 - محکم بغلم کرد.
 - سلام به دوست با مرام، از این طرفا؟!
 - اومدم شکار لحظه ها!
 - چه کار خدا پسندانه ای، خوش اومدی، بشین.
 - نگاهم رو از دسته گل بزرگ داخل گلدون گرفتم و بهش خیره شدم.
 - این کارا چیه؟ خودت گلی!
 - چشمات قشنگ می بینم عزیزم، خب چه خبرا؟ حال محمد چه طوره؟
 - سلامتی، اونم خوبه، تو چه طوری؟
 - منم ای ... می گذرونیم دیگه!
 - نگاهش دور تا دور اتاقم چرخید.
 - چه اتاق قشنگی داری، دکوراتورش خودت بودی؟!
 - آره، ولی اون جووری که می خواستم نشد.
 - این که فوق العادست دختر دیوونه!
 - از نظر تو آره ولی از نظر من نه!
 - نگاهش هنوزم دور تا دور اتاق می چرخید.
 - خب، نمی خوای بگی چی باعث شد قدم رنجه بفرمایید و به کلبه خرابه ی ما قدم بذارید؟!
 - وای داشت یادم می رفت!
 - با لبخند منتظر نگاهش کردم.
 - راستش بابام یه زمینی داره و می خواد بسازنش، دنبال کار بلدش می گشت که منم بهتر از تو نیافتم، حالا اومدم ببینم نظرت چیه، قبول می کنی؟!
 - با صدای در هر دو برگشتیم، مش حیدر بود. نگاهی به سینی توی دستش کردم، قهوه های معروفش توی فنجونای سفید رنگ خودنمایی می کرد.
 - دستت درد نکنه عمو حیدر!
 - نوش جان دخترا.
 - هر دو شروع کردیم به مزه کردن قهوه هامون؛ دستشو گذاشت پشت راحتی.

- خب، نگفتی نظرت چیه؟!

نیم نگاهی بهش کردم.

- کیانا نمی خوام روتو زمین بندازم ولی الان نمی تونم، شاید تا یک ماه آینده بتونم روش فکر کنم ولی الان خیلی فکرم در گیره، می ترسم کار رو خراب کنم!

چشمات رو ریز کرد.

- چیزی شده؟!

نفسم رو بیرون دادم.

- نه چیز مهمی نیست، فقط ...

- فقط چی؟!

- دارم دنبال خونه می گردم، کارای شرکت که شده قوز بالا قوز!

- چی داری می گی؟ خونه چرا؟ مگه مشکلی پیش اومده؟!

سرم رو تکیون دادم.

- آره، وصیت بابام رو پیدا کردم، بعد یازده سال!

- واقعاً؟ سر به سرم که نمی ذاری؟!

- نه بابا، خودمم کلافه شدم!

- حالا ... حالا چرا می خوای خونه بخری؟!

- توی وصیت حاجی نوشته باید خونه ای که توشیم رو به پرورشگاه بدیم، سهم هممونم تعیین کرده بوده.

- نه!

- آره.

دمغ شده بود.

- چه حیف شد، حالا واقعاً می خوای بدیش به پرورشگاه؟!

- آره، ولی اول خودم می خوام بسازمش بعد تحویل بدمش.

- پس با این حساب کار بابام تعطیل شد!

- نه عزیزم، من بهت قول می دم بعد از اسباب کشی کار پدرت رو توی اولویت قرار بدم، اصلاً نگران نباش.

- دستت درد نکنه، بازم ببخش مزاحمت شدم!

دستش رو فشردم.

- این حرفو نزن، من خیلی بهت بدهکارم!

از اخم بین پیشونیش خندم گرفت، درست مثل بچه های تخس شده بود.

فصل سیزدهم

از صدای ویبره ی گوشیم از خواب بلند شدم. آباژورم رو روشن کردم، نورش باعث جمع شدن چشمم شد. نگاهی به صفحه گوشیم انداختم، نشناختم.

- الو؟!!

صدای دادی باعث شد سیخ توی جام بنشینم.

- الو مهندس، بدبخت شدیم!

از صدای گریش کلافه شدم.

- مش حیدر آروم حرف بزن ببینم چی می گی؟ چی شده؟!!

بریده بریده حرف می زد.

- مهندس، شرکت ... شرکت آتیش گرفته!

- چی؟! آتیش گرفته؟!!

- ای خدا! ای خدا! چی کار کنیم مهندس؟!!

سر در گم دستی به صورتم کشیدم.

- الان میام.

نگاهی به ساعت انداختم، 3:30 صبح بود. نیم ساعته رسیدم شرکت، از چیزی که می دیدم خشکم زد، تقریباً چیزی از ساختمون نمونه بود؛ آمبولانس، آتیش نشانی، پلیس، همه بودن، دعا می کردم کسی چیزیش نشده باشه. به سمت مش حیدر رفتم، خودشو لای یه پتو پیچیده بود.

- مشدی؟ حالت خوبه؟!!

با شنیدن صدام برگشت طرفم، از دیدن چشمای اشکیش بغضم گرفت؛ این جا چه خبره؟

- اومدی دخترم؟ می بینی چی به سرمون اومد؟!!

- خاتم راد؟

با شنیدن اسمم به طرف صدا برگشتم. چشمم خورد به اسم روی لباسش "سرگرد بهداد کیانفر".

- بله خودم هستم، می شه بپرسم این جا چه خبره؟!!

با خونسردی به چشمام زل زد.

- احياناً کسی باهاتون خصومتی نداره؟!!

چشمام از تعجب تا درجه ی آخر گرد شد.

- خصومت؟! البته که نه، می شه واضح تر صحبت کنید؟!!

- گویا ساعت یک بامداد از شرککتون دزدی شده، اهالی محل موقعی متوجه می شن که صدای انفجار ساختمون به طرز وحشتناکی بلند می شه، خوشبختانه کسی به غیر از مستخدم شرککتون توی ساختمون نبوده و ایشون به قصد گرفتن دزد به بیرون از ساختمون می رن و بعدشم که آتیش گرفتن کل ساختمون، شرککتون بیمه بوده؟

با گيجی نگاهش می کنم.

- بله.

- شما به کسی مضمون نیستین؟

چشمامو ریز کردم.

- تا اون جایی که خودم می دونم، خیر!

- در هر صورت اگر به کسی حتی شک هم داشتید به ما اطلاع بدید.

سرم رو تکون دادم.

- حتما.

توی اون شلوغی راهی باز کردم و به طرف مش حیدر رفتم.

نمی دونم از ترس بود یا فشارش پایین بود که تند تند دندوناش بهم می خورد. لیوان چایی که بین دستاش بود می لرزید. یعنی کی می تونست دزدی کرده باشه؟ سرم درد می کرد، خسته بودم. روی جدول کنار جوب نشستم. کلافه و سر در گم بودم. یعنی کی بوده؟ از نور بالای ماشینی که از رو به رو می اومد چشمم رو بستم. صدای کشیدن لاستیکا توی هم همه ی مردم گم شد. بلند شدم و لباسم رو تکون دادم، خواستم برگردم که از دیدنش جا خوردم. اون این جا چی کار می کرد؟ با قدمای تندش به طرفم می اومد، خواستم برگردم که لبه ی آستین مانتوم کشیده شد با خشم برگشتم سمتش، معلوم بود از خواب بلند شده، چشمای سرخس گویای خیلی چیزا بود. با شدت دستم رو پس کشیدم، از شنیدن صدایش دوباره قلبم لرزید.

- لایلا این جا چه خبره؟!

برگشتم سمتش، از بالا تا پایین، از پایین تا بالای بدنم رو می دید، انگار می خواست مطمئن بشه سالمم، بی اعتنا بهش پشت کردم و راه افتادم، راهم رو سد کرد، خستگی این مدت بالاخره سر باز کرد.

- هان؟! چی می گی تو؟ واسه ی چی هی توی کارام سرک می کشی؟ مگه خودت زندگی نداری؟ برو پی کارت دیگه، هی هیچی بهت نمی گم پرروتر می شی، واسه ی چی هی میای سر راهم؟ آه! ادمم این قدر کنه؟!

برگشتم و خواستم برم که بازو هام بین دستای مردونش گیر افتاد. لرزش بدنش غیر قابل کنترل بود، از هیجان و نزدیکی بهش نفسم به شماره افتاده بود؛ از لای دندونای کلید شدنش می غریب.

- دفعه آخرت باشه وقتی دارم باهات حرف می زنم سرتو بندازی پایینو بری، دفعه آخرت باشه سر من داد می زنی، دفعه آخرت باشه جواب سنوالمو ندی، دفعه آخرتم باشه بد باهام حرف می زنی!

محکم بدنم رو تکون داد.

- فهمیدی؟!

از ترس سرم رو تکون دادم.

- می گم فهمیدی یا نه؟!

زل زدم توی سیاهی چشمش، چه قدر بی رحم شده بودند.

- آره.

دستاشو شل تر کرد.

- آفرین دختر خوب، حالا بگو ببینم چی شده؟! حالت خوبه؟

خواستم جوابش رو بدم که گوشیم زنگ خورد. زیر سنگینی نگاهش گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم، بدون این که نگاهی به شماره بکنم جواب دادم.

- بله؟

...

- الو؟ ... الو؟

...

- چرا جواب نمی دین؟!

- به به! احوال خانم مهندس کم طاقت ما چه طوره؟!

از صدای ترسناکش چندشم شد. کی بود؟

- شما؟!

...

- الو؟ شما؟!

خواستم حرف بزنم که گوشیم رو گرفت، دیوونه معلوم نیست امشب کی گازش گرفته.

- بله؟ الو؟!

...

- شما؟!

...

- به جا نمیارم!

...

- خفه شو!

...

- ببند دهن کثیف تو تا نبستمش، دفعه آخرت باشه اسم زن منو میاری آشغال!

...

از دادی که زد پرده ی گوشم پاره شد.

- اگه جیگرشو داری بیا اینا رو مرد و مردونه رو به روم بگو تا بفرستم سینه قبرستون!

...

- آره، آدرسو بده!

...

- منتظرم باش، اومدم.

با وحشت بهش نگاه کردم، یعنی کی بود پشت خط؟ کجا می خواست بره؟ از کشیده شدن دستم به خودم اومدم.

- ولم کن!

- ساکت باش، باید برسونت خونه.

به زور سوار ماشین کردم. از صورت سرخش ترس توی وجودم لونه کرده بود. چند بار که سبقت گرفت نزدیک بود به کشتنمون بده. ساکت توی صندلیم کز کرده بودم، وقتی جلوی خونه ترمز کرد برگشت طرفم.

- برو دیگه.

خیره نگاهش شدم.

- تو ... تو کجا می خوای بری؟!

کلافه بود.

- برو لیلای، بعداً با هم حرف می زنیم.

نه، نمی توانستم بذارم بره.

- نه، نمی دارم بری، اصلاً اونی که باهاش حرف زدی کی بود؟!

دست راستشو آروم کشید روی گونم.

- برو خانومم.

با نگاه التماسش می کردم که نره ولی؛ خواستم برم که آستین مانتوم رو کشید، صدای لرزانش توی گوشم پیچید.

- اگه دیگه نمی خوام ببینم دعا کن دیگه بر نگردم!

با وحشت نگاهش کردم و این نگاه تا موقعی که از نظرم ناپدید بشه همراه بود. زیر لب آیته الکرسی خوندم و بهش فوت کردم. دم دمای صبح بود، آروم روی نیمکت زیر درخت بید مجنون نشستم و برای برگشتنش دعا کردم.

فصل چهاردهم

یک هفته بعد

به گل رز توی دستم خیره شدم؛ شروع کردم به کندن گلبرگاش.

- میاد، میاد، میاد، میاد، میاد، میاد، میاد، میاد، میاد، میاد، میاد، میاد، میاد، میاد، میاد!

نگاهم روی آخرین گلبرگ خشک شد، میاد. سرم رو میون دستام پنهون کردم. چرا گذاشتم بره؟ الان نزدیک یک هفتست که ازش خبری نشده، خواب و خوراک ندارم؛ نگاهم روی صفحه گوشیمه، منتظر یک زنگ، یه اس، ولی دریغ. فکر کنم تا مرز دیوونگی راهی ندارم. از صدای خش خش برگا سرم رو بلند کردم.

- هنوزم که این جا نشستی، بیا بریم تو!

دستشو پس زدم.

- نه نرگس نمی تونم، فضای خونه خیلی سنگینه!

- به خدا توکل کن، حتماً پیداش می شه.

سرم رو برگردوندم تا قطره اشک سرگردانم رو ببینم. سینی چای رو گذاشت روی کنده چوب وسط آلاچیق، دستی روی شونم کشید و رفت. بعد از آتیش سوزی شرکت تا الان پلیس داره پی گیری می کنه، ولی دریغ از یه نشونه؛ تنها شانسی که آوردم این بود که تمام نقشه های شرکتای دیگه رو با خودم آوردم خونه، چند روز بعدم به تمام شرکتا تحویل پروژّه دادم و خلاص؛ الان نه دیگه شرکت برام مهمه نه چیز دیگه ای، تنها چیزی که برام مهمه وجود رضامه. یه هفتست که شدم مرده ی متحرک، نمی دونم چه حکمتیه تا یه ذره انگیزه پیدا می کنم واسه ی زندگی کردن یه اتفاق همه ی خوشیم رو تبدیل می کنه به ناخوشی. کتاب شعری باز کردم، کتاب رو بستم، یادم رفت نیت کنم، نیت کردم و از وسط کتاب رو باز کردم. چشمام خط به خط نوشته رو دنبال کرد.

پس از آفرینش آدم خدا گفت به او:

نازنیم آدم،

با تو رازی دارم،

اندکی پیش تر آی ...

آدم آرام و نجیب، آمد پیش،

زیر چشمی به خدا می نگریست،

محو لبخند غم آلود خدا، دلش انگار گریست.

نازنینم آدم، قطره ای اشک ز چشمان خداوند چکید،

یاد من باش که بس تنهایم.

بغض آدم ترکید، گونه هایش لرزید.

به خدا گفت:

من به اندازه ی ...

من به اندازه ی گل های بهشت ... نه،

به اندازه ی عرش ... نه، نه،

من به اندازه ی تنهایی، ای هستی من، دوستدارت هستم.

آدم کوله اش را بر داشت،

خسته و سخت قدم بر می داشت.

راهی ظلمت پر شور زمین،

طفلی بنده ی غمگین آدم!

در میان لحظه ها، مبهوت،

زیر لب های خدا باز شنید،

نازنینم آدم، نه به اندازه ی تنهایی من،

نه به اندازه ی عرش، نه به اندازه ی گل های بهشت،

که به اندازه ی یک دانه گندم، تو فقط یادم باش.

نازنینم آدم، نبری از یادم.

دستی به بیت آخر کشیدم. کلافه کتاب رو بستم و از آلاچیق بیرون زدم. شروع کردم بین درختای باغ قدم زدن، فکر کردم، به دزدی شرکت، به آتش سوزیش، به تلفن مشکوکی که بهم شد، به رفتن رضا، هر چی پازلا رو کنار هم می چیدم بازم به تیکش کم بود. از قطره های بارون که به صورتم می خورد سرم رو بالا گرفتم؛ یعنی زیر آسمون این شهر رضای من کجاست؟ دیگه نمی تونستم بیشتر از این دست روی دست بذارم، باید به جناب سرگرد می گفتم. با این فکر قدمی به سمت ساختمون بر داشتم.

از روی کارت شمارش رو گرفتم؛ بعد از چند بوق برداشت.

- بله؟

- سلام جناب سرگرد، راد هستم.

چند لحظه مکث کرد.

- بله به جا آوردم، حالتون چه طوره خانم؟!

- ممنون به لطف شما!

- انشالله... کسالتتون رفع شده؟!

چشمام از تعجب گرد شد.

- کسالت؟! -

- بله، همسرتون گفتن چون کسالت داشتید نتونستید بیاید آگاهی!

- همسرم؟! -

- بله، مگه جناب شکوهی همسرتون نیستن؟! -

دست مشت شدم رو آروم کوبیدم به ستون، لعنت بهت رضا.

- چ ... چرا ... ولی ... مگه همسرم اون جاست؟! -

- بله، تا همین چند دقیقه ی پیش این جا بودن!

سرم تیر می کشید.

- مگه بهتون نگفتن؟ -

گیج بودم، گیج تر شدم.

- ببخشید چی رو؟! -

- این که عامل آتش سوزی و دزد شرکتتون پیدا شده!

با صدای خفته ای گفتم:

- خیر، کی بوده؟! -

از سکوتش کلافه شدم.

- آقای جمشید برزگر.

دنیا پیش چشمم تیره و تار شد. آخرین چیزی که یادم موند افتادنم روی پارکت بود.

فصل پانزدهم

از خисی صورتم چشمام رو باز کردم. صدای مضطرب نرگس گوشم رو پر کرد.

- خدا رو شکر، دختر تو که منو نصف جون کردی!

سرم توی بغلش بود، آروم خودم رو کشیدم عقب، دستی به آبی که روی صورتم ریخته بود کشیدم.

- کی پشت تلفن بود؟! چرا غش کردی؟ می گی چی شده یا نه؟! -

سرم رو بین دستام فشردم. کم کم داشت یادم می اومد، سرگرد چی گفت؟ جمشید؟ جمشید برزگر عامل آتش سوزی و دزدی بوده؟ چه طور بعد این مدت سر و کلش پیدا شده؟ اضطراب و ترس تمام وجودم رو گرفت. سعی کردم قیافه ی خونسردی داشته باشم.

- فکر کنم فشارم پایین بود، داشتم با کیانا حرف می زدم نمی دونم یهو چرا چشمام سیاهی رفت!

نگاهی به لباسای بیرونش کردم.

- می خواستی جایی بری؟! -

نفس عمیقی کشید.

- آره، اکرم خاتم امروز مولودی داره می خواستم با محمد برم که دیدم یهو غش کردی!

دور تا دورم رو نگاه کردم.

- پس محمد کوش؟!!

با سر به حیاط اشاره کرد.

- فرستادمش بره حیاط، طفک خیلی ترسیده بود وقتی دید غش کردی.

- خوب کردی، پس برین که دیرتون نشه.

دستام رو توی دستاش گرفت.

- مطمئنی حالت خوبه؟ می خوای نریم؟

دستپاچه بودم.

- نه، نه برین، حالم خوبه، اون بچم حوصلش سر رفته، شبم خودم می برمش پارک.

دستی به چادرش کشید و یا ... گویان بلند شد.

- پس من رفتم مادر، مراقب خودت باش، غذاتم روی گازه.

منم بلند شدم، دستی به لباسم کشیدم.

- باشه، حتماً، خداحافظ.

بعد از رفتنشون تکیم رو از دیوار برداشتم و رفتم سمت پله ها. الان به تنها چیزی که احتیاج داشتم یه دوش آب گرم بود. از استرس نزدیک بود چند تا پله رو بخورم زمین که نرده ها کمک دستم بودن. زیر دوش تمام فکرم رو جمشید برزگر پر کرده بود. تنها صدای هق هقم بود که با صدای اب مخلوط شده بود؛ چرا؟ این مرد از زندگی من چی می خواست؟ چرا یه لحظه آرامش به من نیومده؟ همش باید توی هول و ولا باشم. سرم رو به کاشی های سرد حمام چسبیدم. قطره های اشکم روی بخارهای کاشی رد پا می انداختن؛ آروم حولم رو برداشتم از زیر سینم رد کردم و گره زدم. آب موهام قطره قطره روی بالا تنم می ریختن، دندونام تند تند به هم می خورد. روی تخت نشستم و آروم پتو رو روی خودم کشیدم، سرم رو روی بالشت گذاشتم. تمام سردی موهام یک باره به تنم لرز انداخت، پلکای خستم روی هم افتادن، دلم می خواست دنیام توی اون لحظه تموم می شد. آروم آروم بود، تنفس آروم تار مویی که روی صورتم افتاده بود رو به بازی می گرفت. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای زنگ در خونه روی تخت نیم خیز شدم؛ تمام آرامشم به نگرانی تبدیل شد. یعنی کی بود این وقت روز؟ اسم جمشید روی ذهنم خط انداخت. نه، من ... من تنهام، کسی هم خونه نیست. با ترس و لرز دست کردم توی کمد لباسام، یه تاپ دو بنده بود، از کشوی بعدیش یه شلوار ورزشی سفید رنگ برداشتم. هنوز صدای پی در پی زنگ می اومد، شایدم نرگس باشه، ولی اون که کلید داره. تمام پله ها رو آروم آروم گام بر می داشتم. با دستای لرزون گوشه ایفون رو برداشتم، صدایی نمی اومد.

- کیه؟!!

- برای چی در رو باز نمی کنی؟!!

از دادی که زد پرده ی گوشم درد گرفت.

...

- بهت می گم درو باز کن!

دوباره داشت پاش رو از گلیمش درازتر می کرد.

- آقای نیمه محترم یه بار به بچه آدم می گن مزاحم نشو، دفعه بعد دیگه باهات این جواری حرف نمی زنم، دفعه بعد کارت با ...

- ساکت شو لیلیا! برای آخرین بار بهت می گم درو باز کن!

حس لجبازی وجودم رو قلقلک می داد.

- باز نمی کنم، نمی کنم، این قدر وایسا تا زیر پاهات علف سبز شه!

محکم گوشی رو گذاشتم. دستش رو گذاشت روی زنگ، سرم رفت. هندزفرینم رو برداشتم و گذاشتم توی گوشم. صداشم خیلی زیاد نکردم، همون آهنگ معروف خارجی بود؛ روی کاناپه لم دادم، چشمام رو روی هم گذاشتم. صدای گروپ چیزی باعث شد چشمام رو تا ته باز کنم، سایش افتاد، دیوونه از دیوار پریده بود. با دو خودم رو رسوندم به در خونه، با هم دیگه رسیدیم به در، وقتی به هم رسیدیم که در رو قفل کرده بودم. محکم دستگیره رو تگون می داد. صدای دادش خیلی واضح می اومد.

- بهت می گم بازش کن!

منم از پشت شیشه در براش زیونم رو تا ته دراز کردم. حرصی که می خورد قیافش رو بامزه تر می کرد. کف دستام رو از هم باز کردم و به ترتیب گذاشتم روی بینیم و تگون می دادم، از عصبانیت گوشاش قرمز شده بودن. بی خیال بهش پشت کردم و گوشی هندزفری رو در آوردم، برگشتم تا یه شکلک دیگه واسش در بیارم که نبود، با تعجب نگاهی دور تا دور حیاط انداختم، نبود. صدایی از آشپزخونه اومد، وای! اصلاً یادم نبود که در اون جا بازه؛ بدو پناه گرفتم سمت کاناپه که هیکلش از در آشپزخونه نمایان شد.

- کجا رفتی دلک؟!

نزدیک بود از خنده خودم رو لو بدم. چی گفت به من؟ دلک؟ زمزمه کردم:

- هفت جد و آبادته!

- پس کجا رفتی؟!

از لای راحتی ها نگاهی بهش کردم، داشت می رفت طبقه بالا، سریع از کمینگاهم بیرون اومدم.

- اوی! کجا می ری؟!

با چهره ی خشمگینش برگشت طرفم، آروم آروم می اومد جلو، منم آروم آروم دور راحتی ها می چرخیدم.

- که بهم دروغ می گی، آره؟! یک بلایی سرت بیارم که خودت حض کنی!

همون جور که می رفتم عقب چشمام رو گرد کردم.

- کی؟! من؟! من اصلاً بهت دروغ نگفتم پسر حاجی!

لبم رو گاز گرفتم.

- من و دروغ؟ استغفرا...!

دستش رو کرد توی جیبش، وای! شناسنامم، قدماش رو تندتر کرد.

- که طلاق گرفتی؟! هوم؟!

دیگه نمی شد کاری کنم.

- اوهوم!

خیز برداشتم سمتم که کوسن روی راحتی رو به سمتش پرت کردم و دویدم.

- مگه دستم بهت نرسه لایلا!

به نفس نفس افتاده بودم. شوخی و ترس تنها چیزی بود که توی اون لحظه احساسش می کردم. برگشتم ببینم که چه قدر باهام فاصله داره که محکم خوردم به تیغه ی دیوار رو به روم، دستم رو گذاشتم روی صورتم، چشمام از دردی که گرفته بودن به اشک نشسته بود. برم گردوند، دستام رو از صورتم کنار زد، صدای گرم و مردونش قلبم رو لرزوند.

- بذار ببینم چی شدی!

دستاش رو گذاشت زیر چونم، صورتم رو چپ و راست چرخوند، نگاه جدیدش گره خورد، انگار که تازه یادش افتاده باشه گرفتتم محکم دستام رو گرفت و به دیوار پشت سرم چسبید، از لای دندونای قفل شدش می غرید.

- چرا لایلا؟ چرا بهم دروغ گفتی؟ آخه دختر ناقص عقل نمی گی وقتی بهم گفتی طلاق غیابی گرفتی باید برای من نامش بیاد؟! از نزدیکی زیاد بهش نفسم مثل گذشته ها بند اومد؛ نفسای گرمش که به صورتم می خورد حال رو بد می کرد؛ سست شده بودم، مچای دستام رو شل کرد، پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند، داغ بود، منم داغ بودم.
- من خر توی گذشتمون به غلطی کردم، یه گهی خوردم، ولی لایلا با این دروغت خرد شدم، یه درصد فکر نمی کردم این قدر ازم متنفر شده باشی که بخوای بهم بگی طلاق غیابی گرفتی!
- دستاش رو پیچ داد دور کمرم، چشمام رو باز کردم و نگاهم رو به نگاه سرخش دوختم.
- از الان فقط یه هفته بهت وقت می دم تا با احترام برگردی خونه ی خودت، در غیر این صورت هر اتفاقی که بیفته مسئولش خودتی!
- تندتر شدن نفسامون سکوت فضا رو می شکست. سرش رو نزدیک سرم آورد، نگاه خیرم هنوزم به نگاه خستش بود، نگاهش به لبام افتاد، احمی ناز پیشونیم رو در بر گرفت، لبخندی محو کنج لبش نشست، لباس رو روی پیشونیم احساس کردم، زود و گذرا بود ولی جاش می سوخت. شناسنامم رو انداخت کنار میز، بدون این که نگاهم کنه برگشت طرف در، هنوز چند قدم نرفته بود که ایستاد ولی بر نگشت، با صدای دورگش زمزمه کرد:
- موهاتم خشک کن، سرما نخوری!
- و چه راحت مثل نسیمی گذرا رفت و من موندم و بوسه ی عاشقانش.
- الان چهار روزه از دستگیر شدن جمشید می گذره و من فقط سه روز وقت دارم تا به قول رضا محترمانه به خونش برم. توی این چند روز خیلی فکر کردم، به خودم، به رضا، به گذشتمون، به زندگیمون؛ موقعیتی که می خواستم جور شده بود، همه چیز طبق نقشم پیش رفت، ولی با بودن جمشید کارم سخت تر شد. به نرگس همه چیز رو گفتم و جوابش فقط سکوت بود و سکوت. همیشه از این که جواب سوالمو نمی داد توی برزخ زندگی تنها می موندم. زیر چشمی نگاهش کردم، داشت قاب عکسامون رو لای روزنامه می پیچید، توی این چند روز تصمیم رو گرفته بودم فقط ... ، نزدیک بهش روی صندلی نشستم.
- می شه چند دقیقه این قابا رو بذاری کنار؟ می خوام باهات حرف بزنم.
- سرسری نگاهم کرد و دست از کارش کشید، خیره نگاهم کرد.
- می خوام نظرت رو بدونم!
- در مورد چی؟!
- ابرویی بالا انداختم.
- خودت بهتر می دونی!
- دوباره شروع کرد به کار کردن.
- نظرم خیلی برات مهمه؟!
- با تعجب نگاهش کردم.
- معلومه!
- خودت با این عقل و شعورت چی فکر می کنی؟!
- پوفی کشیدم.
- خودمم فکر کردم ولی اول می خوام نظر شما رو بدونم.
- بدون مکث جواب داد.
- بریم خونه ی رضا!

مرموزانه نگاهش کردم، نگاهی به لیوان آب توی دستم کردم.

- باشه، ولی به یه شرط!

از چهره ی کنجکاوش خندم گرفت.

- چی؟!

- این که سه دونگ خونه رو به اسمم بکنه!

از صدای دادش چهرمو در هم کشیدم.

- چی؟!

با خونسردی نگاهش کردم.

- چیه؟ حرف بدی زدم؟ دلم می خواد حالا که قراره بریم هم من، هم تو، هم محمد احساس آرامش کنیم، سه دونگ که تقسیم به سه نفرمون می شه!

پوزخندی زدم.

- آقای شکوهی هم توی سه دونگ خودشون تشریف دارن!

نگاهی به چهره ی عصبانیش کردم.

- چه طوره؟!

به سختی از روی زمین بلند شد.

- مسخرست!

انگشت اشارش رو تهدیدانه به سمتم گرفت.

- یادت باشه خیلی داری تند می ری!

با خشم نگاهش کردم.

- حالا مونده تا تازوندن من!

خواستم برم توی اتاقم که جلوم رو گرفت.

- راستشو بگو لایلا، تو آدمی نبودی که به راحتی چنین پیشنهادی اونم از طرف رضا رو قبول کنی، می خوام بدونم ...

- بعداً می فهمی، شب بخیر.

توی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاقم خیره شدم که صدای ویبره ی گوشیم بلند شد. صفحه رو باز کردم، خط به خطش توی ذهنم حکاکی شد.

- فقط سه روز دیگه وقت داری خانومم.

با حرص گوشه ی رو پرت کردم بین لباسای چرک توی سبد.

فصل شانزدهم

نمی دونم چه قدر از صبح گذشته بود که چشمام رو باز کردم. روشنایی نور آفتاب تا وسط اتاق دامنه ی خودش رو پهن کرده بود. با گردن درد بلند شدم، آرام شروع کردم به ماساژ دادنش، پاهای گرمم رو از زیر پتو بیرون کشیدم و آرام از تخت آویزون کردم، نگاهی به لباس خوابم انداختم، یقش به وری شده بود، لباس خوابم رو در آوردم، در کشوی دراورم رو باز کردم و یه ست لباس و شلوار بنفش بیرون آوردم؛ کمی عطر زیر گوشم و گودی گردنم زدم. از اتاق که بیرون رفتم جز صدای تلویزیون صدای دیگه ای

نمی اومد. نگاهی به در بسته شده ی محمد انداختم، آروم درش رو باز کردم، نبود. پله ها رو با کرخی پایین رفتم، نگاهم به محمد افتاد، عزیز دلم داشت کارتون می دید. صدای تق و توقی از آشپزخانه بلند می شد. از بالای این دید زدم، داشت پیاز داغ درست می کرد.

- سلام علیکم نرگس خانم!

نیم نگاهی بهم انداخت، بویی کشیدم.

- به به! چه بویی راه انداختی نرگسی!

- علیک سلام، یه نگاه به ساعت انداختی؟!

دیشب خیلی دیر خوابم برد. نگاهی به ساعت کردم، دوازده و نیم بود. رفتم جلو و گونش رو بوسیدم.

- خسته نباشی.

چپ چپ نگاهم کرد. رفتم سر یخچال، سیب قرمز و شسته شده ای برداشتم، تا اومدم گاز بزنم از دستم گرفت.

- ! نرگس! می خواستم بخورما!

چشم غره ای بهم رفت.

- کدوم عقل کلی اول صبح سیب اونم با این پوست کلفتش می خوره؟ برو بشین برات صبحانه بیارم!

پوفی کشیدم. وقتی نشستم با دستم خط هایی نامرئی روی میز می کشیدم.

- صبحانت رو خوردی برو حاضر شو.

با تعجب نگاهش کردم.

- چرا؟!

لیوان چایی رو به دستم داد.

- باید بری جایی!

- نرگس حالت خوبه؟ کجا برم لنگ ظهری؟!

یه قلب از چایی رو هورت کشیدم.

- رضا میاد دنبالت با هم برین محضر، می خواد کل خونه رو به نامت بزنه!

هنوز چایی پایین نرفته بود که همه رو ریختم بیرون.

- چی؟!

با خونسردی نگاهم کرد.

- همین که شنیدی!

با اخم شدیدی نگاهش کردم.

- تو بهش چی گفتی؟

- من بهش همون حرفای تو رو گفتم.

با عصبانیت بلند شدم.

- نباید می گفتی نرگس، آه!

تند تند پله ها رو بالا رفتم؛ در رو بستم و از پشت بهش تکیه دادم. صدای ویبره ی گوشیم از لای لباسای چرک بلند می شد، برداشتمش، خودش بود.

- یک ساعت دیگه میام دنبالت عزیزم.

با کلافگی نگاهم رو از گوشی گرفتم، نرگس کند زده بود به نقشم، لعنتی.

نگاهی از بالا تا پایین به خودم کردم. موهای فر آبشار گونم رو از سمت چپ صورتم تا روی شونه هام پخش کردم، شال نازک فندقی رنگی از بالای کلیپسم روی سرم انداختم، آرایش محوی با تیر خلاص رژ لب قرمز؛ آستینای مانتوی سفید رنگم رو تا آرنج تا کرده بودم، قد خود مانتوم تا روی رونم بود، شلوار لوله تفنگی قهوه ای، با کفشای کالجی هم رنگش. داشتم یقه ی مانتوم رو باز می کردم که صدای زنگ خونه اومد؛ نگاهی به ساعت کردم، از آن تایم بودنش خیلی خوشم می اومد. لبخندی به چهره ی توی آینه زدم. داشتم کفشام رو می پوشیدم که با صدای داد نرگس به متر از جا پریدم.

- لیلای؟! می خوای این جواری بری بیرون؟!

سعی کردم خونسرد باشم.

- آره، چه اشکالی داره؟!

- می خوای اون بچه رو سخته بدی؟!

پوزخندی زدم.

- اونی که من می بینم هفتا جون داره، تو نگرانش نباش، سی یو!

با قدمای آرام می رفتم سمت در باغ. دیدمش، پشتش بهم بود، لباس مردونه ی چهارخونه ی سفید تنش بود، آستیناش رو تا وسط آرنجش تا کرده بود؛ با دیدن دستای مردونش یاد گذشته ها افتادم، چه قدر بین این دستا فشرده می شدم و چه قدر بین این دستا شیطنتم می کردم. نگاهی به شلوار پارچه ای مشکی رنگش انداختم، از بالا تا پایین نگاهی به قامت مردانش کردم، چه قدر دلم برایش تنگ شده بود؟ نمی دونم، هیچ اعداد و ارقامی نمی تونستن جای گزینه ی جواب این سنوال بهم باشن. با صدای بسته شدن در برگشت طرفم، لبخند روی صورتش با دیدنم کم کم محو شد و جاش رو به خشمی آشکار داد. حتی از این فاصله هم می شد رگ متورم شده ی کنار گردنش رو ببینم. با قدمای محکمش به طرفم اومد، سینه به سینم ایستاد، از نفس نفس زدنش کلافه شدم، نیم نگاهی بهش انداختم.

- بریم.

هنوز یه قدم بر نداشته بودم که پنجه ی دستای مردونش لا به لای انگشتای ظریفم قفل شد. برگشتم و نگاهش کردم، نگاهی به دستامون کردم، سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم ولی زور بی خود می زدم. خوبی کوچمون بن بست بودنش بود؛ نگاهی به کوچه انداختم، پرنده پر نمی زد. سعی کردم خودم رو عصبانی نشون بدم.

- دستمو ول کن!

بی توجه به حرفم زنگ خونه رو زد.

- اوئی! با توئم می گم ولم کن!

با شدت دستم رو کشید؛ صدای نرگس اومد.

- کیه؟

صدای خشک و جدی رضا لرزه به اندامم انداخت.

- باز کنید مامان!

بدون هیچ حرفی در باز شد، هولم داد تو.

- می ری تو، وقتی لباس مناسب بیرون پوشیدی صدام کن!

همیشه از وقتی که عصبانی می شد می ترسیدم، ولی الان وقت کم آوردن نبود.

- ببین من همین جوریم، هر جا می رم همینم پس بی خودی وقتتو تلف نکن!

دستاش که روی شونه هام نشستن باعث شد تعادلم رو از دست بدم. محکم کوبیدتم به دیوار گل کاری شده ی باغ.

- ببین دختر جون دفعه ی آخر باشه با من لج می کنی، هی دارم لی لی به لالات می دارم بازم پرروتر می شی!

بین حرفش غریدم.

- به تو هیچ ربطی نداره بابابزرگ!

از چشمای به خون نشستش دلم لرزید.

- نشونت می دم!

بازو هام رو توی دستاش بی رحمانه فشار داد. در باغ رو بست، در ماشین رو باز کرد و هولم داد تو، صدای کشیده شدن لاستیکا توی ذهنم نقش بست. دستای مردونش فرمون رو می فشردن؛ از کل راه فقط سبقت گرفتنش و ویراژ دادنش یادم مونده. وقتی به خودم اومدم که جلوی ساختمونی توقف کرد؛ با عجله اومد در سمت رو باز کرد؛ دیگه داشت روی سگیم رو میاورد بالا.

- بهت می گم دستمو ول کن وحشی!

بی توجه بهم سوار آسانسورم کرد و دکمه ی طبقه شیش رو زد. ساییده شدن دندوناش رو به وضوح می دیدم. هر چی تقلّ و تلاش می کردم فایده ای نداشت. وقتی آسانسور ایستاد با خشونت دستم رو کشید.

- دستمو کنی دیوونه، ولش کن!

- خفه شو! فقط خفه شو!

نگاه ناباورانم بهش موند. چی بهم گفت؟ خفه شم؟ تا حالا نشده بود بهم بگه تو، حالا داشت بهم می گفت خفه شم. فقط نگاهش می کردم؛ وقتی در خونه رو باز کرد پرتم کرد تو، سعی کردم نیفتم زمین، نگاهی دور تا دور خونه رو کردم، خالی بود، هیچ وسایلی توش نبود. با انداختن ساعتش روی این آشپزخونه خیره ی نگاهش موندم؛ داشت می اومد طرفم، به معنای واقعی کلمه ترسیده بودم، وقتی عصبانی می شد هیچ کس جلو دارش نبود. آرام می رفتم عقب.

- چیه ترسیدی؟!

پوزخندی زدم.

- کی؟ از تو؟!

- نه خوشم میاد، با دل و جرئت که شدی!

به عقبم نگاه کردم، تا دیوار فاصله کمی داشتم. نگاهی بهش انداختم، دقیقاً یه وجب باهام فاصله داشت، هولم داد تا به دیوار.

- برو عقب!

دستش که به دکمه ی مانتوم رسید با حیرت نگاهش کردم؛ به جز لباس زیر هیچی زیرش نبوشیده بودم. می خواست چی کار کنه؟ دستم رو روی دستش گذاشتم.

- دستتو بردار!

با یه دستش محکم مچ دستام رو گرفت.

- هیش!

نگاه پر آبم رو به نگاه سرخش دوختم. دکمه های مانتوم رو باز کرد، شالم رو از روی سرم کشید، وقتی دستای داغش دور کمر برهنم حلقه شدن نفسم بند اومد، نگاهش کردم ولی نگاه اون به لبام بود، وقتی لبای خیسش رو روی لبام گذاشت گرمی اشک بود

که دونه دونه روی گونه هام می ریخت. صحنه هایی از گذشته برام تداعی شدن، مرور خاطرات گذشته در کم تر از ثانیه ای به ذهنم هجوم آوردن. آرام می بوسیدتم، به نرمی ایر، به لطافت گلبرگای یه گل، تندتر شدن نفساش به صورتم می خورد، هنوزم گرمی اشکهام رو روی صورتم حس می کردم. وقتی سرش رو برد عقب نگاهی به صورتم کرد؛ سرش رو گذاشت روی شونم، فشار دستاش دور کمرم زیاد شد و نفس من حبس تر؛ زیر گوشم زمزمه کرد:

- وقتی مردای دیگه ازت لذت می برن، چرا منی که شوهرتم نباید از همچین گوهری لذت ببرم؟ هوم؟!

دستای سر شدم کنار بدنم افتاد. گوشم چنان سوتی کشید که چشمم رو بستم. به ثانیه نکشید که تمام زورم رو جمع کردم و هولش دادم؛ نگاه بارون زدم رو بهش دوختم.

- خیلی پستی، خیلی!

یه هیچ چیز فکر نمی کردم جز این که از اون خراب شده برم. دستم به دستگیره ی در بود که آنجم رو از پشت کشید، نگاه خودشم خیس بود، صورتم رو بین دستاش گرفت.

- خسته شدم لیلا، خسته! از این بازی مسخره ای که راه انداختی خسته شدم، وقتی یاد کاری که باهات کردم میفتم دیوونه می شم ولی از اون دیوونه تر موقعی که با لباسای بیرون می بینمت، کو اون لیلائی خاتم من؟ کجاست؟!

داد می زد.

- بهم بگو لیلا، زن من کجاست؟ زن خاتم و نجیبه منو کجا بردی بی مروت؟! د حرف بزنی لعنتی!

هق هق صدام توی بلندای صداش گم بود.

- تو کشتیش رضا، با همین دستات کشتیش بی معرفت!

دستام رو بین دستاش گرفت و بوسید.

- تمومش کن، دیگه طاقتشو ندارم، ده سال تمام تاوان کار اشتباهمو پس دادم لیلا، ده سالی که از بی گناهی با خبر شدم و دنبالت گشتم، ده سالی با نداشتنت سر کردم، ده سالی که با خیالت حرف می زدم، اینا بس نیست؟!

دستش رو کشید روی اشکای گونم، صدای عجزش خردم کرد.

- ز منو بهم برگردون لیلا، لیلائی قلبمو بهم پس بده!

دیگه تحمل دوریش برام سخت بود. به ثانیه نکشید که توی عمق آغوشش کشیدتم، می بوسیدمش مثل تشنه ای دور افتاده از آب، می بوئیدمش مثل بهار زندگیم، و چه زیباست عاشقانه یکدیگر را بوسیدن.

فصل هفدهم

دستش رو گذاشت روی پیشونی محمد، با بی صبری پرسیدم:

- حالش چه طوره کیانا؟!

- هیس! بریم بیرون.

وقتی در اتاق رو بست برگشتم طرفش.

- بگو دیگه!

- امان از دست تو، چرا توی این هوا بردیش بیرون؟ می بینی ضعیف شده و با یه باد مریض می شه!

- خب ... خب حوصلش سر رفته بود، هی پیله می کرد، منم دیدم تا هوا خلیم سرد نشده ببرمش بیرون.

دستش رو گذاشت پشت کمرم.

- خیلی خب، حالا که شکر خدا به خیر گذشت.

- نفسم رو با شدت دادم بیرون. با صدای پای نرگس برگشتیم طرفش.
- لایلا جان خانم دکتر رو ببر توی آلاچیق، عسرونه رو آماده کردم.
- دستتون درد نکنه نرگس خانم!
- این حرفا چیه مادر؟ برید که سرد نشه.
- لیوان قهوه رو به دست گرفتم و آروم شروع کردم به مزه مزه کردن.
- خب حرف بزن!
- نگاهش کردم.
- چیه؟ چرا این جورى نگاهم می کنی؟ مگه خودت نگفتی می خوام حرف بزنم؟!
- لیوان رو گذاشتم روی کنده ی چوبی و تکیم رو دادم به ستون آلاچیق؛ کم کم داشت هوا رو به سردی می رفت. بافت آبی رنگم رو بیشتر دورم پیچیدم.
- کیانا تو همه چی رو در مورد گذشته ی من می دونی، نمی خوام حرفایی که بهت می زنم رو از دریچه ی رشتت بررسی کنی، من هیچ کسو ندارم تا این حرفا رو بهش بزنم، ولی تو ... تو فرق داری!
- دستم رو به گلویم رسوندم.
- این بغض داره از پا در میاره!
- دستم رو گرفتم.
- بگو لایلا.
- از وقتی که رضا رو دیدم دارم داغون می شم، کیانا درک کردنش برای همه سخته، هیچ کس نمی تونه حالمو درک کنه توی اون ده سال چی کشیدم، بدون رضا خیلی سخت بود، خیلی؛ کسی که آروم آروم اومد توی زندگیم با یه اتفاق بهم شک کرد و به راحتی رفت!
- عزیز دلم زندگی هیچ کس اون جورى که می خواد پیش نمی ره، روزگار همه رو به بازی می گیره.
- این چه بازی هست که باید به این زندگی نکبتی برسه؟ حالا هم بعد این همه سال دوباره باید رو به روم قرار بگیره؟!
- دونه ی اشکی که از کنار چشمم افتاد روی صورتم رو گرفتم.
- هیچ وقت شب عروسیم رو یادم نمی ره، آخر توی ذهنم روی هر قسمت اون شب تمرکز می کنم له می شم کیانا با چه ذوق و شوقی پا گذاشتم توی خونه ی اون چی کار کرد!
- دستش رو گذاشت زیر چونم.
- می دونم کارش کم تر از یه جنایت نبوده ولی لایلا اون مرده، یه مرد با تمام تعصباتش، تا حالا شده یک بار خودتو بذاری جای شوهرت؟ شده به این فکر کنی اگه همون شب به جای رضا یه سری عکس از خودش با یه زن دستت می رسید عکس العملت چی می تونست باشه؟!
- آره روزی هزار بار بهش فکر کردم ولی هیچ وقت اون کاری که رضا کرد رو انجام نمی دادم، لاف می داشتم از خودش دفاع کنه، حرف بزنه، برام توضیح بده!
- پوزخندی زدم.
- دیروز سه دونگ خونه رو به اسمم زد، تا یکی دو روز آینده هم باید اسباب کشی کنیم.
- تصمیمت چیه؟!

خیلی خوب منظورش رو فهمیدم.

- نمی دارم باهام بازی کنه، عینا کار خودشو با خودش می کنم!

عصبانیت توی صداش غیر قابل کنترل بود.

- هنوز بچه ای، بچه، می فهمی؟ اگه نمی داری باهات بازی کنه چرا گفتم بوسیدیش؟ چرا گذاشتی ببوستت؟ چرا لایلا؟ این دو دلی چیه که افتاده به جونت؟!

- نمی دونم، نمی دونم، وقتی پیشش دنیام توی یه کلمه خلاصه می شه، رضا؛ این اسم دنیای منه، ولی وقتی تنها می شم می رم توی گذشته ها، می رم تا خاطره ها، می رم شب عروسیم می فهمی؟ می فهمی چه دردی توی جونمه؟ نه، نمی فهمی، درک نمی کنی، چون جای من نیستی، اگه یک ثانیه خودتو بذاری جای من این حرفو نمی زنی!

- آره من نمی فهمم تو چی می گی، می دونی چرا؟ چون تا حالا عاشق نشدم، نمی دونم چه طوریه، نمی دونم چه رنگی، اصلاً همه نفهم، تویی که دم از عاشق بودن می زنی واسه عشقت چی کار کردی؟ هان؟!

هاج و واج نگاهش کردم.

- و تویی که دم از عاقل بودن می زنی بهتره اینو بدونی هر چی بوده بهتره توی همون گذشته چالش کنی چون برای بار دوم می خوام پا توی خونه همون مردی بذاری که گذشتت رو سیاه کرد، پس نذار دوباره گذشته آیندت رو خراب کنه؛ این یه فرصته لایلا، یه فرصت برای هر دوتون، واسه ی زندگی کردن، عاشق بودن و عاشقانه زندگی کردن، پس گند نزن بهش!

وقتی رفت تا چند دقیقه حیرون به جای خالیش خیره شدم. سرم رو به دست گرفتم و روی زانوم خم شدم و چه آسان دوباره برزخی شدم.

به گوشه گوشه ی خونه نگاهی انداختم، فوق العاده بود؛ همه چیز معمارانه و دقیق کار شده بود. صدای نرگس می اومد که به کارگرا می گفت وسای رلو کجا بذارن؛ منم به دستور بابا بزرگ که جلوی کارگرا آفتابی نشم توی اتاقم. از پنجره ی اتاقم نگاهی بهش انداختم، نمی دونم چه قدر نگاهم روش سنگینی کرد که برگشت به طرف پنجره ی اتاقم، از همین فاصله هم می تونستم توی عمق چشماش زلال بودن محبت و عشق رو ببینم. بی حوصله نگاهم رو ازش گرفتم و خودم رو پرت کردم روی تختم؛ از صدای تقه در سرم رو از روی بالشت بلند کردم.

- بیا تو!

در باز شد و هیكل عزیز دلم توی در نمایان شد؛ دستم رو به سمتش دراز کردم.

- بیا این جا ببینم سازده کوچولو!

نگاهش دور تا دور اتاقم چرخید.

- خاله اتاقت چه قدر قشنگه!

توی بغلم گرفتمش، از همیشه بیشتر لاغر شده بود.

- آره محمدم قشنگه، تازشم می خوام اتاق تو رو از اتاق خودم قشنگ تر کنم!

چشمای بی فروغش یه آن برق شادی گرفت.

- راست می گی خاله؟!

دستی به سرش کشیدم.

- آره عزیز دلم!

- ببینم این دلاور مرد ما کجاست؟!

با صدای رضا برگشتم سمتش، محمد با ذوق به طرفش رفت و به پاش چسبید.

- عمو رضا خاله می که اتاقمو می خواد قشنگ کنه!

رضا با یه حرکت محمد رو از زمین کند و روی کولش گذاشت.

- اگه خالت گفته که حرفی توش نیست، حالا دلاور ما گرسنش هست؟!

- بله!

- پس ناهار رو می ریم بیرون.

جیغ شادی کل فضای اتاق رو پر کرد.

- هورا!

صدای نرگس با صدای محمد قاطعی شده بود.

- بچه ها هر کی چایی می خواد بیاد.

محمد دست و پا می زد.

- عمو بریم پیش نرگس جون!

نگاهم به نگاه رضا گره خورد.

- بریم خانم!

چشم غره ای بهش رفتم و از کنارش رد شدم؛ سنگینی نگاهش تا موقعی که بشینم روی صندلی همراه بود. موقعی که اومدم محمد رو ازش بگیرم نوک انگشتم به کف دستش خورد، گرم گرم بود ولی دسته من سیر بود، سرمایی که باعث شد نگاهش روم ثابت بمونه؛ از اون بدتر نگاه زوم شده ی نرگس روی ما دو نفر بود. محمد رو نشوندم روی پاهام و مشغول چایی دادنش شدم، از موقعی که وارد خونه شده بودیم خیلی کم حرف می زدم.

- بچه ها هر وقت گرسنتون شد بگید ناهار رو گرم کنم.

- نه مامان نمی خواد، قرار شد ناهار رو بریم بیرون.

محمد با ذوق خودش رو توی بغلم تکون می داد؛ نرگس محمد رو از بغلم گرفت.

- الهی قربون پسرم بشم من!

- مامان بعد ناهار بریم کاغذ دیواری اتاقا رو هم انتخاب کنیم؟!

- شماها برید مادر، من باید پیام این میدون جنگ رو تر و تمیز کنم!

این دفعه صدای اعتراض من بلند شد.

- نرگس بس کن، همش کار کار، بعدش میایم با هم جمع و جور می کنیم، باشه؟!

نگاهش بین من و رضا در رفت و آمد بود.

- باشه.

مرغ کنتاکی نرگس رو گذاشتم جلوش، پیتزای محمدم همین طور، با لذت شروع کرد به خوردن، با لبخند نگاهش کردم؛ نگاهم روی آخرین پیتزا موند، پس ... ، نگاهش کردم، چشمکی زد و پیتزای آخر رو کشید بین خودمون، مثل همیشه چشم غره ای مهمونش کردم و از یه طرف شروع کردم به خوردن، حالا یکی بیاد خنده ی نرگس رو جمع کنه؛ آروم سس کنار لیم رو با دستمال پاک کردم، همش داره آبروم رو می بره، حقا که اسم بابابزرگ برازندشه. نرگس سعی داشت جو رو درست کنه.

- خب پسرم بعد ناهار کجا باید بریم؟!

- راستش یه دوستی دارم که توی این کاره، باهانش هماهنگ کردم بریم ببینیم اگه از کاغذ دیواریاش خوشتون اومد که هیچی، اگر نمپسندیدید که می ریم به جای دیگه!

بازوش به بازوم خورد. معذب بودم؛ به کنارم نگاهی کردم، دیوار بود؛ سنگینی نگاهش روم بود، نگاهی به نرگس کردم، داشت تیکه ی پیتزای بعدی محمد رو برایش جدا می کرد، صدای زمزمش توی گوشم پیچید.

- چرا نمی خوری خانومم؟!

نفسش که به شالم می خورد کلافم می کرد.

- زیاد میل ندارم، نرگس؟!

با صدا کردن نرگس فقط می خواستم از اون مخصصه نجات پیدا کنم.

- جانم لایلا؟

به لبه ی پیراهن محمد اشاره کردم.

- سس کنار یقشو پاک کن.

وقتی پاک کرد بهش لبخند زد که یهو داغ شدم، دستم که روی پام بود از زیر میز توی چنگال دستای پر قدرتش اسیر شد. خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که محکم تر فشار داد و اخم در اومد. صدای نرگس نگران بود.

- چی شد لایلا؟!

فشار دستش کم تر شد.

- هی ... هیچی، نمی دونم چرا یهو دلم درد گرفت!

- کجاش؟!

با گیجی نگاهش کردم.

- کجای چی؟!

صدای خنده ی ریز رضا از کنار گوشم می اومد، صدای نرگسم ته خنده داشت؛ صورتم از عصبانیت قرمز شده بود.

- کجای دلت درد می کنه؟!

- معدمه!

- هی می گم این آشغال رو نخورید به گوشتون که نمی ره، رفتیم خونه یادم باشه بهت جوشونده بدم!

صورتم از شنیدن جوشونده جمع شد. از صدای خنده بلندشون یه سری برگشتن نگاهمون کردن، با دلخوری نگاهشون کردم و دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون. توی ماشین فقط صدای ذوق زده ی محمد می اومد که داشت با بادکنکی که گارسون رستوران داد بهش بازی می کرد. چه موقع اومدن و چه الان من عقب می شستم، تا نشستم دوباره آینه رو روی صورتم زوم کرد، سعی کردم بهش اهمیت ندم؛ سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به موزیک ملایمی که گذاشت گوش سپردم.

فصل هجدهم

با صدای رضا از خواب بیدار شدم.

- لایلا؟! خانومم بیدار شدی؟!

از توی آینه نگاهم به نگاهش گره خورد. نگاهی به خیابون کردم، نرگس و محمد جلوی یه مغازه منتظر ما بودن.

- بریم؟

دستی به مانتوی بلندم کشیدم، صدام در اثر خوابی که داشتم خش دار شده بود.

- بریم.

در ماشین رو بست. داشتم از خیابون رد می شدم که دستم رو گرفت، دست گرمش به دستای سردم آرامش می داد.

- تنها تنها دیگه؟!

بهش لبخندی زدم. آروم از خیابون رد شدیم؛ وارد مغازه که شدیم دوست رضا خیلی گرم باهامون احوال پرسى کرد، یه آقایی هم اون جا بود مثل این که برادر دوست رضا بود ولی هیچ از نگاهش به خودم خوشم نیومد؛ با این که تمام موهام رو زیر روسری پنهون کرده بودم و مانتوم بلند بود ولی نگاهش هیز بود و این رو هم رضا فهمید؛ اومد کنارم و بازوم رو به دست گرفت.

- مامان شما و محمد این طبقه رو نگاه کنید، منم با ایشون می رم طبقه بالا!

ایشون، منظورش من بودم، هنوزم خصلتای گذشتش رو به یدک می کشید؛ هر وقت نمی خواست جلوی نامحرمی اسمم رو صدا بزنه این جورى می گفت، یا می گفت خانوم یا می گفت ایشون. لبخند کنج لب نرگسم یاد نتیجه یاد آور گذشته بود. دست توی دست هم به طبقه بالا رفتم. کاغذ دیواری که برای اتاقم می خواستم زمینه ی سفید با شکوفه های مشکی بود، یه سری رو دیدم ولی خوشم نیومد.

- لایلا بیا اینو هم ببین.

به طرفش برگشتم، کنارش که قرار گرفتم دستش رو روی یه طرح گذاشت.

- اینو ببین، واسه ی اتاق خودمون!

با حیرت نگاهش کردم، اتاق خودمون. سرم رو به طرفین تکون دادم و عقب کشیدم؛ آروم آروم قدم های ناهماهنگم رو به طرف پنجره ی قدی کشوندم، وقتی پشت سرم قرار گرفت چشمام رو بستم، حرفای کیانا توی ذهنم نقش بست، همین الان می تونستم با انتخاب یه کاغذ دیواری برای اتاقمون یه زندگی عاشقانه رو کنار شوهرم شروع کنم ولی نمی تونم، نمی تونم. برگشتم سمتش، نگاهم رو سر دادم به نگاه منتظرش.

- بهم زمان بده!

خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت.

- تا کی؟!

زمزمه ی آرومش توی گوشم پر می شد.

- نمی دونم رضا!

- منم نمی دونم تاب تحملم در برابر ت تا کی هست!

با حیرت نگاهش کردم، از نگاهش می شد تا ته صداقت حرفش رو خوند و این لرزه ای شد به اندام ظریفم.

فصل نوزدهم

از بیکاری زیاد به طرح زدن پناه آورده بودم. روی نقشه ی روی میز خم شده بودم، باید پلان پرورشگاه رو از همین الان می کشیدم، از طرح هایی که می زدم راضی نبودم، توی این مدت چون دستم به کار نرفته بود فکرم بسته بود. می کشیدم و مچاله می کردم، تمرکز فکری نداشتم؛ یه چند روزی بود که داشتم فکر می کردم دوباره شرکت رو بر پا کنم. ته خودکار رو کشیدم به لبم.

- چی شده توی فکری؟!

برگشتم سمتش.

- هیچی، دارم نقشه ی پرورشگاه رو می کشم.

اومد روی لبه ی تخت نشست.

- از الان می خوام شروع کنی؟
- سرم رو تکیون دادم.
- آره، از الانم شروع کنم نزدیک به دو سال یا سه سال طول می کشه؟ نرگس؟!
- جانم؟
- می خوام برگردم شرکت!
- لایلا دیگه باید بدونی شرایطت فرق کرده، دیگه مثل سابق نیستی!
- بس کن این حرفا رو، من همون لیلای یه هفته پیشم، چی تغییر کرده؟ هان؟!
- اخلاق رضا رو خیلی خوب می شناسی، حرفش یه کلمست، نه!
- عصبانی خودکار رو پرت کردم روی میز.
- منو آوردی این جا زندونی؟ می خواین دقم بدین؟ اصلاً به اون چه؟ کارایی که من می کنم به اون آقا هیچ ربطی نداره، اینو گفتم که به خودشم بگی!
- انگشت اشارش رو به سمتم گرفت.
- لایلا به خدای احد و واحد اگه بخوای رضا رو اذیت کنی هیچ وقت نمی بخشمت، یا از همین الان بهم بگو جُل و پلاس رو جمع کنم و برم، نمی خوام به خاطره حماقتات سرم رو با شرمندگی جلوش خم کنم!
- نرگس!
- هیس! هیچی نگو لایلا، هیچی، الانم برو محمد رو بیدار کن بیاید صبحانه!
- با حیرت رفتنش رو نگاه کردم، انگار نه انگار من نزدیک بیست و شیش سالم رو با نرگس بودم، حالا خانم واسه من طرفداری بابابزرگ رو می کنه، مسخرست. تا شب نه باهاش حرف زدم نه جواب سنوالاتش رو دادم. تمام وقتم رو توی اتاقم سر کردم، از تکه ای که به در اتاق خورد سرم رو از روی نقشه ها بلند کردم.
- کیه؟
- منم.
- هول شدم، هجوم بردم سمت مانتو و شالم.
- یه دقیقه وایسا!
- بعد از پوشیدن سفت و سخت شال و مانتوم صداس کردم.
- بیا تو.
- بعد از باز شدن در همراه با سینی غذا وارد شد. نگاه حیرت زده روی مانتو و روسریم زوم شد، نگاه کردن به چشمای گرد شدش واقعاً سخت بود، برای این که خندم رو قورت بدم لپم رو از داخل بین دندانم اسیر کردم.
- کاری داشتی؟!
- نگاهش هنوزم به لباسام بود، کم کم اخمی بین ابروهای پر پشتش شکل گرفت، به سینی غذا اشاره کرد.
- بیا شام بخوریم.
- حالا چشمای من گرد شده بودن، شام بخوریم؟ نگاهی به مخلفات سینی کردم، ماست و سبزی خوردن و دوغ و یه سینی پر ماکارونی؛ چشمم روی یه دونه بشقاب توی سینی خشک شد، نگاهم رو کشیدم بالا و به چشمای شیش نگاه کردم، منظورم رو فهمید.

- کار مامانه!

پوزخندی زهر آلود کنج لبم نشوندم.

- بهش حق بده، اون هنوز نتونسته گذشتمون رو فراموش کنه!

به تک بشقاب توی سینی اشاره کرد.

- یادته؟

پوزخندم پر رنگ تر شد و چشمای مرد من غمگین تر. آروم شروع کرد سفره ی کوچیک و دو نفره ای رو پهن کردن، تک تک کاراش رو زیر نظر داشتم، همه ی مخلفات رو چید روی سفره، تک بشقاب رو گذاشت جلوم، سه تا کفگیر پر برام ریخت، غذای خودشم توی یه گوشه ی سینی ریخت، نگاه متعجبم رو بهش دوختم؛ آروم دیس غذا رو گذاشت وسط سفره و مشغول خوردن شد. بغض بدی گلوم رو گرفت، یاد گذشته مثل برق از سرم پرید، چه قدر با هم توی یه بشقاب غذا می خوردیم؟ چه قدر موقع شام دستامون از زیر میز توی هم قفل می شدن؟ چه قدر شیطننت می کردیم؟ نگاهی بهش کردم، چه قدر صورتش مظلوم بود، چه قدر توی این ده سال پخته تر شده بود، سنگینی نگاهم رو دنبال کرد و به چشمام ختم کرد؛ لبخندی کم رنگ گوشه ی لبای خوش فرمش جا خوش کرد و من چه قدر دلم می خواست جای اون لبخند بودم. با سر به بشقابم اشاره کرد.

- بخور خانومم.

و من هر لقمه از غذا رو با درد می خوردم، دردی که گلوم رو در بر گرفته بود. بعد از خوردن غذا تکیمو به دیوار دادم؛ نگاهی به قامت بلند و مردونش کردم که پشت بهم ایستاده بود و نگاهش در پی باعجه ی حیاط بود. چه قدر دلم می خواست مثل گذشته ها از پشت بغلش کنم و سرم رو بذارم روی کمرش، ولی نگاه ازش گرفتم.

- نمی خوای حرف بزنی؟!

- چی بگم؟

برگشت طرفم.

- از اونایی که امروز به مامان می گفتی!

آه! از نرگس لجم گرفته بود، یعنی آلو توی دهنش خیس نمی مونه.

- چی می خوای بشنوی؟

- هر چی که توی دلته.

پوزخند صدا داری زدم، دلم.

- نرگس که همه چی رو بهت گفته دیگه چی می خوای بشنوی؟!

- دلم می خواد از زبون زخم بشنوم، موردیه؟!

خندم رو گرفت.

- ولی آقای محترم دو بار گفتن یه اخبار زیادی لوس می شه!

آروم کنارم نشست؛ توی صداش ته خنده رو می شد حس کرد.

- بگو!

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم، دلم نمی خواد با هر بار حرف زدن دعوایی درست بشه؛ درسته که از دستش دل چرکینم ولی این راه دعوا رو دوست ندارم.

- از بیکاری توی خونه خسته شدم، من آدمیم که با کار کردن زنده، احساس پوچی تمام وجودم رو گرفته، حالا هم می خوام برگردم و شرکت رو از اول درست کنم!

محو چشمام بود. نگاهش کردم اما ول کن نبود، هر چی من نگاه نکردم ولی اون خوب تلافی در آورد. از نگاهش درست مثل گذشته دستپاچه شدم، بعد از چند ثانیه صدای گرم و مردونش لایه ی گوشم رو سوزوند.

- می تونی کار کنی، من با کار کردنم مخالفتی ندارم، اما...!

نگاه خمارش به نگاهم گره خورد.

- فقط به یه شرط!

منتظر چشم به لباس دوختم.

- به این شرط که بیای شرکت خودم!

خواستم لبم رو به اعتراض باز کنم که انگشت شصتش رو کشید روی لبام.

- هیس! بذار حرفم رو بزنم عزیزم بعد برام شاخ و شونه بکش!

نگاه خندونم رو به نگاه گرم و عاشقش دوختم، کنترل لبم برای بوسیدن انگشتش خیلی سخت بود، آروم لبه ی مانتوم رو گرفتم به دست و فشردم.

- ببین خاتومم، اگه می گم بیا توی شرکت خودم کار کن چند تا دلیل دارم، اولیش این که نمی خوام دوباره اتفاق آتیش سوزی تکرار بشه چون این دفعه اگه زیونم لال حتی یه تار مو از سرت کم بشه نمی تونم این قول رو بدم که خودم رو کنترل کنم، بعدشم پیش خودم باشی خیالم راحت تره!

دستش رو از روی لبام برداشتم.

- فرقی توی چیه مثلاً؟!

- این که من کم و بیش می دونم تو با چه شرکتایی همکاری می کنی ولی اون جواری دستم کوتاه تر، اما اگه پیش خودم باشی لااقل تمام افرادی که باهاشون حتی حرف می زنی می شناسم، می دونم کین، چی کارند، فقط در این صورت می تونی به کارت ادامه بدی!

با خونسردی نگاهش کردم.

- خب حالا نظرت چیه؟!

- قبوله.

توی نی نی چشمش می تونستم رنگ تعجب رو ببینم.

- جداً؟!

مثل خودش ابرویی بالا انداختم.

- جداً!

فصل بیستم

صبح با صدای نرگس از خواب بیدار شدم.

- لایلا بیدار شو!

سرم رو بردم زیر بالشتم.

- آه پاشو دیگه دختره ی سرتق!

با کشیدن پتو از روم تغییری توی وضعیتم ندادم، دیشب خیلی دیر خوابیده بودم.

- رضا بیچاره زیر پاش علف سبز شد، پاشو دیگه!

با شنیدن اسم رضا سیخ نشستم توی جام، دستی توی موهای پریشونم کشیدم.

- چی؟! چی گفتی؟!

از خنده صورتش مثل لبو شده بود، با گیجی نگاهش کردم.

- می گم بلند شو حاضر شو، رضا یک ساعته پایین منتظرته!

چشمام رو ریز کردم، سعی کردم سلولای خاکستریم رو به کار بندازم، چرا منتظر منه؟

- آهان یادم اومد!

- خب خدا رو شکر، دیگه داشتم کم کم نگرانت می شدم، پاشو زود حاضر شو!

وقتی رفت به سمت دستشویی اتاقم هجوم بردم، تند تند دست و صورتم رو شستم و به سمت لباسام رفتم. حالا چی بپوشم؟ به نظرم انتخاب لباس از همه چیز سختتره. می خواستم امروز ست آبی - قهوه ای بزنم، مانتو و شلوار قهوه ای با روسری ابریشمی فیروزه ای، عالی شد. با احتیاط تمام موهام رو جمع کردم و بردم زیر روسری، خط لبه ی آستینای مانتوم رو که تا روی مچ دستم می اومد تکون دادم؛ نگاهی از توی آینه به خودم انداختم، ساده ی ساده ولی چه قدر آرامش بخش، دستی به لبام کشیدم، خشک بودن، برق لبم رو برداشتم و چند بار به لبام کشیدم.

- یا...!

با ترس برگشتم سمتش، چه قدر کت و شلوار بهش می اومد، کت و شلوار مشکی با کروات نقره ای. با بشکنی که جلوی چشمام زد نگاهم رو به چشمای خندونش دوختم.

- مورد پسند واقع شدم خانومم؟!

از اون چشم غره های معروفم نثارش کردم. آرشپوم رو از کنج دیوار برداشتم، بی توجه بهش خواستم از اتاق خارج بشم که آرشپوم رو از پشت کشید، با چشمای گرد نگاهی به دستاش کردم؛ صدای گرمش زیر گوشم پیچید.

- خیلی خانم شدی خانومم!

هنوزم نگاهم به جای خالیش بود. دستی به لبام کشیدم، داغ بودن؛ لبخندی عمیق به دختر توی آینه زدم. صدای نرگس تمام حس رو از بین برد.

- ایلا؟!

داشتم سرسری بندای کفشم رو می کردم توی کفشم که قدمای تند نرگس توجهم رو به خودش جلب کرد.

- بیا مادر، اینو بخور یه وقت ضعف نکنی.

به دستش نگاهی کردم، لقمه ی نون و پنیر بود. بهش چشمکی زدم.

- مرسی.

صدای خوندن آیه الکرسیش پشت سرم بهم قوت قلب می داد. موقعی که توی ماشین کنار رضا نشستم با تک بوقی از نرگس که با عشق نگاهمون می کرد خداحافظی کرد و راه افتاد.

با دستش سی دی بیرون زده از ضبط رو هول داد توش؛ بعد از چند ثانیه صدای خواننده فضای اتاق ماشین رو پر کرد.

کنارت چه قدر حال من بهتره

از اون حالی که این روزا می شه داشت

اگه دنیا هر چی که داشتم گرفت
ولی دستت رو توی دستم گذاشت
بگو تا کجا می شه هم دست بود
تو راهی که بی راه هم پای ماست
دستم رو که روی زانوم بود به دست گرفت، برگشتم سمتش، نگاهی به دستای قفل شدمون توی هم کردم.
تو صبحی که تاریک تر از شبه
توی این شب که کابوس رویای ماست
با چشمتا پر کن نگاه منو
که یه عمر از وهم خالی تره
حقیقی ترین لحظه هامو ببین
که از آرزو هم خیالی تره
داغی لباس پشت دستم رو سوزوند، آروم چشمام رو روی هم فشردم.
بگو تا کجا می شه هم دست بود
توی راهی که بی راه هم پای ماست
تو صبحی که تاریک تر از شبه
توی این شب که کابوس رویای ماست
(آهنگ هم دست – گروه سون)

با تموم شدن آهنگ چشمام رو باز کردم و به نیم رخ مردونش چشم دوختم. ای کاش دنیا توی این لحظه تموم می شد؛ این آرزویی بود که به سرعت نور از ذهنم گذشت و ای کاش های دیگر. با توقف ماشین از توی خلسه شیرینم بیرون اومدم؛ نگاهش به نگاهم گره خورد، نگاهم رو ازش گرفتم و به دور و ورم نگاهی انداختم، توی پمپ بنزینی بودیم. وقتی پیاده شد مردد گوشیم رو از توی جیبم در آوردم، دستم روی دکمه ی سبز متوقف شد، از آینه ی بغل نگاهی به قامتش کردم، نه، نباید سست می شدم؛ دکمه رو لمس کردم و ارتباط برقرار شد.

- الو زیبا؟!

- به به! مهندس خودمون، احوال محوالا چه طوره مهندس؟!

- ببین من زیاد وقت ندارم حرف بزنم، فقط زنگ زدم بهت بگم کارت رو از همین الان شروع کن!

- چشم، روی جفت تخم چشمام، یه کیسی واسه ی این پروژت انتخاب کردم مهندس که ...

موهای بدنم از شنیدنش مور مور شدن.

- خیلی خب بسه دیگه، یادت باشه فقط عکس می خوام، همین!

- باشه مهندس، فقط مزد ما چی می شه؟!

- بیا به آدرسی که برات اس می کنم.

رضا داشت می اومد، سریع گوشی رو قطع کردم.

- ببخش خانومم، می دونم خسته شدی.

نگاهی به چشمای شبش انداختم، پشیمونی تمام وجودم رو گرفت، ولی ...

- نه خسته نشدم، بریم.

دوباره گرمای دستاش سرمای دستم رو لمس کردن و من با احساس عذاب وجدان چشمام رو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

فصل بیست و یکم

نگاهی به اتاقم کردم؛ دکوراتور معمارانه ای داشت. کنار میز نقشه کشی نشستم، عالی بود، همه چیز حساب شده و دقیق بود. برگشتم سمتش.

- عالیہ!

خنده ی دلنشینی کنج لبش نشست.

- خدا رو شکر که پسندیدی!

- از کی می تونم کار رو شروع کنم؟

- از همین الان.

دستی به صندلی چرمیم کشیدم.

- باید برم وسایلم رو بیارم!

با خونسردی سری تکیون داد.

- دیگه به وسایل قدیمیت احتیاج نداری!

موشکافانه نگاهش کردم.

- منظورت چیه؟!

- یه چند لحظه صبر کن می فهمی!

به جای خالیش خیره شدم. هنوز توی فکر حرفش بودم که با یه بغل نقشه های لول شده برگشت؛ با تعجب به حرکاتش نگاه کردم، کل نقشه ها رو با صدای بلندی گذاشت روی میزم، به طرف نقشه ها رفتم.

- اینا چیه؟!

- ببین خانمی بذار حرفمو بزنم بعد هر چی خواستی بگو!

با لبخند نگاه ازش گرفتم.

- لوس نشو، بگو!

- یک کلام، نمی خوام بیای سر ساختمون، نمی خوام نگاه کثیف مردا روت باشه، نمی خوام که ...

عصبی شده بود، از مشت کردن دستش معلوم بود، نمی خواستم توی این مورد ادیتش کنم.

- باشه، دیگه سر ساختمون نمیام، حالا نمی خوام بگی اینا چیه؟!

با دست به نقشه ها اشاره کردم.

- اینا نقشه های ناقص هستن، همشونو کامل کن.

چشمام در حد نعلبکی گشاد شد.

- چی؟! -

به سمت در رفت.

- از پشش بر میای جوجو!

نگاهم دوباره برگشت روی نقشه ها، وای نه!

- آقای شکوهی؟! -

با اخم برگشت سمتم، منتظر نگاهم کرد. نمی دونم چرا اسمش روی زبونم نمی چرخه.

- اینا رو کی باید تحویل بدم؟

- تا یک ماه دیگه مهندس راد.

روی راد خیلی تأکید کرد. هم خندم گرفته بود هم گریم؛ حالا من با این همه نقشه چی کار کنم؟

تلفنم زنگ خورد؛ مدادم رو گذاشتم روی نقشه و بلند شدم، نرگس بود.

- جانم نرگسی؟

تنها صدای گریه می اومد، تمام نگرانی دنیا ریخت توی دلم.

- نرگس؟! الو؟! -

...

- چرا جواب نمی دی؟! -

صدای هق هقش بدترین ملودی دنیا بود.

- لایلا ... محمد ...

گوشی از دستم افتاد. نگاه گیجم دور تا دور اتاق چرخید؛ چی ... چی گفت؟ محمدم؟ چشمای بارونیم روی گوشیم خشک شد، برداشتمش.

- نرگس؟! -

قطع شده بود. با عجله کیفم رو از روی میز چنگ زدم؛ تا در اتاق رو باز کردم خوردم بهش، صورت خیس از اشکم رو گرفتم به سمت بالا، بازو هام توی دستاش اسیر شدن.

- چی شده لایلا؟! -

صدام پر بغض بود.

- رضا!

- چی شده خانوم؟! -

سرم رو سفت توی سینش فشرد.

- محمد رفت رضا، رفت!

نگاهم روی تپه ای از خاک خشک شده بود؛ بدون پلک زدن. یاد وقتی افتادم که بدن سرد و بی روحش بین بدن گرمم قرار گرفت؛ صدای ضجه های نرگس هنوزم توی گوشمه، گریه های بی وقفه ی کیانا، ولی من خاموش و ساکت بودم. سنگینی نگاه رضا رو

هر جا که می رفتم حس می کردم. نگاهم رو از خاک روی قبر گرفتم و به عکسش دوختم. چرا رفت؟ خیلی زود نبود؟ چه لبخند معصومانه ای داشت. نگاهم به چشمای سرخ شده ی رضا خیره موند، به طرفم اومد و روی نوک پا جلوم نشست.

- پاشو خانومم، پاشو بریم.

هنوزم خیره ی نگاهش بودم، خستگی از سر و روش می بارید.

- لایلا جان؟!!

صدایی ضعیف از بین لبای خشک شدم شنیدم.

- رضا؟!!

- جانم عزیزم؟

- محمدم رفت، چرا؟!!

دستی به روسری کجم کشید و درستش کرد، دست سردم رو بین دستای گرم و مردونش فشرد.

- پاشو عزیزم، فکرشو نکن.

وقتی بلندم کرد هم چنان دستم بین دستاش بود که شهنام اومد طرفمون.

- لایلا خانم تسلیت می گم.

- ممنونم از این که تشریف آوردید آقای خدامی.

- خواهش می کنم نفرمایید، انجام وظیفه بود، خب رضا داداش من رفتم!

دست همدیگه رو گرفتن.

- دستت درد نکنه شهنام، ایشا... توی شادیا جبران کنم!

- کاری داشتی زنگ بزنی.

- حتما.

- خداحافظ لایلا خانم.

- خدا نگهدار.

بعد از رفتن شهنام نوبت کیانا بود. بغلم کرد، اشک کنار گوشش رو با دست پاک کردم.

- لایلا جون با من کاری نداری؟

- نه عزیزم، مرسی از این که اومدی!

- دیگه این حرفو نزنا!

پوزخندی زدم.

- به مامانت سلام برسون.

- حتما، خداحافظ.

- بریم مامان نرگس؟

با حرف رضا برگشتم عقب، به صورت شکستش نگاه می کردم؛ الهی بمیرم براش خیلی به محمدم عادت کرده بود.

- بریم مادر.

نگاهم روی خاکش ثابت موند که با فشار دست رضا روی کمرم به خودم اومدم.

- بریم خانومی؟!

صدام خش دار شده بود.

- بریم.

فصل بیست و دوم

یک ماه از نبود محمدم گذشت. یک ماهی که برام پر از درد بود. وقتی نگاهم به نقاشی در اتاقش می افتاد دلم از روزگار بد خون می شد. هممون توی خونه روزه ی سکوت گرفته بودیم؛ سکوتی که هیچ کس دلش نمی اومد بشکنه، مثل آدمایی شده بودم که بین واقعیت و رویا گیر افتاده؛ یه وقتایی احساس می کنم طلسم شدم، به بدبختی، به بیچارگی، بدبختی و بیچارگی فقط به پول و ثروت نداشتن نیست، آدمی که تنها باشه هم یه جور بیچارست. حالم از این زندگی تو خالی به هم می خوره، از این زندگی که طاقت دیدن خوشبختی رو نداره. چرا هر کسی رو که بهش دل می بندم ازم می گیره؟ واقعاً چرا؟ سنوالبه که شبانه روز بهش فکر می کنم. می خوام کم کم از رضا و نرگس فاصله بگیرم، دیگه نمی تونم به نداشتن این دو نفرم فکر کنم؛ ترس از دست دادنشون تمام سلولای بدنم رو تگون می ده، چه برسه به فکر کردنش. همه ی نقشه های ناقص شرکت رو آوردم خونه، مسکن همه ی دردام فقط کار کردن بود؛ دلم نمی خواست به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم. گاهی وقتا این قدر توی کارم غرق می شدم که سنگینی نگاه رضا رو فراموش می کردم. رسیدگی های نرگس بیش از حد بود و این کلافم می کرد. با صدای بلند رضا از افکارم فاصله گرفتم.

- سلام بر اهل خونه!

آروم در اتاق رو باز کردم و به طرف پله ها رفتم.

- سلام مادر خسته نباشی.

- ممنون مامان، پس لایلا کو؟!

- سلام.

به طرفم برگشت.

- سلام خانومم، بهتر شدی؟!

سرم رو تگون دادم؛ نگاهی به دستای پر از پلاستیکش کردم، پر از خرید بود. با تعجب نگاهم رو به نگاه نرگس دوختم.

- اینا چیه مادر؟!

خنده ای که روی لبای رضا بود یه لحظه هم محو نمی شد.

- مهمون دارم مامان!

یه قدم به سمتش برداشتم.

- مهمون؟! کیا؟!

- مامان و بابا، راضیه و حمید!

با ترس یه قدم به عقب گذاشتم.

- چی؟!

- ببین لایلا ...

- هیچی نگو، من نمی تونم باهاشون رو به رو بشم!

- چرا مادر؟!

نگاهم رو دوختم به نرگس.

- بعد این همه سال آخه ... چه طوری باهاشون رو به رو بشم؟!

دستای گرم رضا روی شونه هام نشست.

- این حرفا چیه عزیز دلم؟ اونا فقط مهمونن، میان چند دقیقه می شینن و می رن، همین!

آرامشی که توی چشمش موج می زد آروم می کرد. سرم رو تکون دادم.

- باشه.

ولی استرسی که داشتم غیر قابل کنترل بود. کم چیزی که نبود، رو به رو شدن با خانواده ی شکوهی، اونم بعد ده سال.

تا آخر شب خودم رو توی اتاق حبس کردم. از سردی دستام اعصابم خرد شده بود. کمد لباسام رو باز کردم، یه ست لباس و شلوار نیلی برداشتم، روسری صورتی ابریشمی هم رنگشم انتخاب کردم، همه رو پرت کردم روی تخت؛ روی صندلی میز توالتم نشستم و به صورتم خیره شدم، توی این یک ماه خیلی لاغر شده بودم، رنگ پریدگی صورتم خیلی واضح بود، شروع کردم به کرم زدن صورتم؛ خط چشم پهنی پشت چشم کشیدم که درشتیش رو بیشتر کنه، به لبام یه برق لب زدم، کافی بود. صدای زنگ گوشیم جهت نگاهم رو عوض کرد؛ زیبا بود.

- الو؟!

- بَه! مهندس پس کجایی تو؟!

- چی شده؟!

- بابا این کیه دیگه؟ یه هالیوودی فرستادم جلوش بیا ببین با بچه چی کار کرده!

- کی؟! رضا؟!

- بله همین آق مهندس شوما!

کنجکاوای عین موریانه افتاد توی جونم.

- می گی چی کار کرده یا نه؟!

- دختره مثلاً قرار بود بره جلو مخ این مهندسو بزنه ولی تا دستشو گرفته همچین دختره رو پرت کرده توی جوب آب که تمام دست و مستش زخم شده!

خندم گرفته بود.

- آخه دختره ی ناقص العقل، آدم که برای بار اول یهو نمی ره توی شیکم یارو دستشو بگیره، زیبا داری برنامه هامو خراب می کنیا!

- آخه ...

- آخه بی آخه، همین که می گم، زیبا وای به حالت زندگیمو خراب کنیا!

- باشه مهندس، حواسم هست.

- ببینیم و تعریف کنیم، فعلاً!

با صدای زنگ خونه یک متر از جا پریدم. نگاهی به لباسام کردم و تند تند پوشیدمشون. صداشون می اومد؛ کشوی دراورم رو باز کردم؛ نگاهم روی چادر نمازیم خشک شد، با تردید دستم رو به سمتش دراز کردم؛ من با رضا مشکل دارم نه با خانوادش. به حرمت این شب سرم کردم. در اتاق رو باز کردم و اولین قدم رو برداشتم.

فصل بیست و سوم

آخرین پله رو هم رد کردم که نگاهم به نگاه مامانِ رضا خیره موند. چه قدر پیر شده بود، چروکای صورتش حتی از این فاصله هم قابل شمارش بود. نگاهم روی عصای توی دستش ثابت موند؛ مامانی که همیشه سر حال و شاداب بود چرا به همچین روزی گرفتار شده؟ پوزخندی زدم؛ روزگار به کی رحم کرده که به این بنده ی خدا رحم کنه؟ دونه دونه های اشکی بود که از گوشه چشمش به روی چادرش می چکید. وقتی کشیدتم توی بغلش یک آن مثل برق برگشتم به ده پیش؛ بوی عطر گل یخش بینیم رو پر کرد؛ دست نوازشی که به روی کمرم می کشید آرامش دهنده بود.

- لایلا جان، دخترم، خودتی مادر؟!

صدای هق هقش تمام گوشم رو پر کرده بود. صورتم رو توی قاب دستاش گرفت، به چشمای بی فروغش نگاه کردم؛ با دستم اشکاش رو پاک کردم و بهش لبخند زدم.

- آره مادر چون خودمم!

چشمایش رو محکم روی هم فشار داد و تند تند زمزمه کرد.

- خدایا شکرت، خدایا صد هزار مرتبه شکرت!

با دستی که روی شونم نشست برگشتم عقب. بابا؟ با حیرت به صورتش نگاه کردم؛ چرا این بنده خداها این قدر پیر شدن؟ سنوالی بود که به سرعت برق از ذهنم گذشت، ولی اشکی که توی چشمایش جمع شده بودن دلم رو لرزوند.

- سلام بابا!

صدای لرزونش دلم رو آتیش زد.

- سلام دختر بابا، چه قدر بزرگ شدی دخترم!

شوری اشکی که از گونم روی لبام نشسته بود رو پاک کردم، سرم رو تکیون دادم.

- بزرگ شدم بابا ولی داغون شدم!

- همه رو تحویل گرفت جز اصل کاریو!

با تعجب برگشتم عقب، راضیه؟ چه قدر لاغر شده بود، پس کو اون صورت گرد و تپلش؟ ناباورانه صداش کردم:

- راضیه؟!

صداش می لرزید.

- جاتم لایلا؟!

محکم بغلش کردم.

- کجا بودی لایلا؟! کجا بودی تو دختر؟!

نگاهش کردم، چه قدر چشمای مشکیش مثل رضا بود.

- کجا رو داشتیم که برم؟ زیر آسمون همین شهر بودم!

نگاهم به آقای افتاد که کنار رضا ایستاده بود.

- حمید این اون دختریه که ازش برات گفتم!

مرد قدمی به سمتمون برداشت، قدش از رضا کوتاه تر بود، چهره ی مردونه و آرومی داشت.

- سلام لایلا خانم!

- سلام آقا حمید، خیلی خوش اومدید!

نگاهی به رضا کردم، خیره ی چادرم بود، لبخندی بهش زدم.

- آقا رضا اینه رسم مهمون نوازی؟ این بنده های خدا رو چرا جلوی در نگه داشتی؟!

با این حرفم به خودش اومد و تکونی خورد.

- بله، بله، بفرمایید!

با نشستن مهمونا رفتم توی آشپزخونه کمک نرگس.

نگاهی به لرزش دستاش کردم، نصف چایی رو ریخته بود توی سینی.

- نرگس حالت خوبه؟!

- آره مادر!

- ولی لرزش دستا و صدات اینو نمی گه!

- نه... نه، چیزیم نیست!

- آره کاملاً معلومه!

قوری رو از دستش گرفتم.

- برو نرگس، خودم چایی میارم.

با کنار چادارش اشکاش رو پاک کرد؛ صورتم رو قاب دستاش گرفت و بوسه ای به پیشونیم زد. لبخندی به روش پاشیدم، هنوزم نگاه خیرم به جای خالیش بود، پوزخندی کنج لبم نشست، خیلی وقت بود تحویل نگرفته بود. تند تند فنجونا رو گذاشتم بیرون تا چای داخل سینی رو پا کنم؛ با آرامش شروع کردم به چایی ریختن، وقتی کارم تموم شد خواستم سینی رو بلند کنم که مچ دستم بین دست مردونش اسیر شد. نگاه متعجبم رو کشیدم تا بالا، زلالت نگاهش داغونم می کرد. سعی کردم دستم رو بکشم کنار که محکم تر گرفتتش.

- بله؟! کارم داری؟!

نگاهش توی صورتم می چرخید و این خیلی کلافم می کرد.

- چیه خب؟!

...

پوفی کشیدم.

- می شه دستمو ول کنی؟!

صدای بم و گرفتتش گوشم رو پر کرد.

- دارم به حماقت خودم فکر می کنم لایلا، به این که چه طوری از دست دادم، به این که چه طور زندگیم رو باختم، ولی بعدش به حکمت خدا فکر می کنم، نمی دونم این ده سال جدایی چه حکمتی داشت و نمی خوامم بدونم، ولی حالا که به زندگیمون نگاه می کنم تمام حسرت دنیا توی دلم می شینه، به این که می تونستیم خوشبخت ترین زوج دنیا باشیم، به این که می تونستیم چند تا فسقلی داشته باشیم، ولی این حماقت من بود که باعث شد تمام آرزوهایمون دود بشن و به خاکستر تبدیل بشن!

با حیرت به حرفاش گوش می دادم.

- کاری که من باهات کردم غیر قابل بخششه، می دونم، ولی لااقلش می تونم امیدوار باشم که تمام اتفاقای اون شب رو فراموش کنی؟ می تونم لایلا؟!

- چرا الان این حرفا رو می زنی؟! الان که مهمون داریم!

خیره ی نگاهم شد. برق آبی که جمع شده بود توی چشمای شبش داغون ترم می کرد، من به این عذاب راضی نبودم ولی ... ؛ دستاش که از دور مچم شل شدن محکم تر سینی چایی رو توی دستم فشردم، تمام سردی نگاهم رو جمع کردم و تقدیم چشمای پر عشقش کردم.

- وقتی که غم عشق تو در پیش نبود

این قدر دلم اسیر تشویش نبود

هر جور حساب می کنم می بینم

عاشق شدنم حماقتی بیش نبود

نگاه غم زده اش آخرین نگاهی بود که بهم انداخت؛ با پوزخندی که بهش زدم آروم از کنارش رد شدم.

فصل بیست و چهارم

بعد از گردوندن چایی آروم کنار راضیه نشستم. نگاهش توی صورتم می چرخید، پوزخندی زهرآلود کنج لبم می شینه، نگاهم رو از دستش که روی دسته می گیرم و به چشماش خیره می شم.

- چیه خیلی داغون شدم؟!

- این حرف رو زن، ماشااا... بزمن به تخته تگون نخوردی، همون لیلای سابقی!

- لطفاً هندونه ها رو دونه دونه بفرست زیر بغلم!

- دیوونه! حالت خوبه؟

- ای! می گذره، تو خوبی کلک؟!

نگاهم رو به شوهرش انداختم. نگاهی به شوهرش انداخت و لبخندی عاشقانه روی لباش نشست، ولی لبخند من کم کم محو شد؛ از فکر این که منم می تونستم به رضا این لبخند رو بزمن دلم لرزید. با نگاهی غمگین دنبالش گشتم، دماغ بود، ولی نگاهم نمی کردم.

- هنوزم دوشش داری؟!

با تعجب برگشتم سمتش.

- چی؟!

نیم نگاهی به رضا انداخت، تازه دو زاریم افتاد.

- چ... چیزه، چند ساله ازدواج کردی؟!

از نگاه خیرش به چشمام کلافه شدم.

- ای ای! چه خوب شد این کوچه رو گذاشتا!

- کوچه؟ کدوم کوچه؟!

- همونی که الان جناب عالی توشی رو می گم، بی خیال، پنج ساله ازدواج کردم.

- واقعا؟!

سرش رو تگون داد و نیم نگاهی به حمید کرد.

- دوشش داری؟

- می میرم براش!

حرفش مثل آب یخی بود روی سرم؛ خوش به حالش.

- ایشا... خوشبخت باشید.

- ممنون عزیزم، خب از خودت بگو.

- هیچی، من درسم رو می خونم و کار می کنم.

دستم رو گرفت.

- وای لایلا خوش به حالت، من که همون فوق دیپلم رو گرفتم ادامه ندادم، آخه حمید نداشت!

با حیرت نگاهش کردم.

- چرا؟!

شروع کرد با انگشتای دستش بازی کردن.

- نمی دونم، می گه دلم می خواد خونه باشی و تمام وقتت رو باهام بگذرونی.

- خب تو می تونستی صبحا کلاس برداری تا به مشکل نخوری!

نوچی کرد و سرش رو تکون داد.

- ولش کن بابا، این مردا وقتی تعصب خرکیشون بگیره مرغشون یه پا می شه!

- مامانت و بابات چه قدر پیر شدن راضیه!

نگاهم روی صورت پیرشون خیره موند.

- آره لایلا، شاید باورت نشه ولی این قدر قصه ی زندگی شما دو نفر رو خوردن که پیر و داغون شدن؛ وقتی یاد حماقت رضا میافتم

ازت خجالت می کشم، بابا و مامانم همین طور!

نفسی عمیق کشیدم.

- بی خیال راضیه، راستی توی خط بچه نیستی؟!

تمام غم عالم و آدم ریخت توی چشمای نازش؛ برق اشک دور مردمک مشکیش حلقه زده بود. لعنت به دهنی که بد موقع یاز می شه.

- چی شد راضیه؟!

- ما بچه دار نمی شیم لایلا!

دست پاچه شدم.

- چ ... چرا عزیزم؟!

صدایش خش دار شده بود.

- بار آخری که رفتیم دکتر آب پاکی رو ریخت روی دستم!

دستش رو فشردم.

- ببخش عزیزم، من نمی دونستم که ...

پوزخندی غم آلود کنج لبش نشست.

- اشکالی نداره قریونت برم، فقط اگه می شه این موضوع بین خودمون بمونه.

با تعجب نگاهش کردم.

- کسی نمی دونه؟!

- نه ... نه، یعنی ...

دستم رو محکم فشرد.

- قول می دی به کسی نگی؟ حتی رضا!

چشمام رو آروم بستم و باز کردم.

- دکتر بهم گفت مشکل از حمیده، ولی من نمی خواستم مردم تمام هستیم خرد بشه، بهش گفتم دکتر گفت مشکل از منه!

با گیجی زل زدم بهش.

- چرا راضیه؟ چرا؟! اصلاً وقتی گفتم آقا حمید چی کار کرد؟!

با دستمال قطر اشک مزاحم گوشه ی چشمش رو پاک کرد.

- گفت حرف مفت زده، بعدشم که مطمئنش کردم گفت به جهنم بچه می خوام چی کار، ولی وقتی نگاهشو روی بچه ای می بینم می سوزم لایلا، می سوزم!

آروم سرش رو گرفتم توی بغلم.

- آروم باش عزیزم، آروم باش.

و من ناباورانه و گیج به تحمل زنی که جلوم بود نگاه کردم؛ به زنی که می تونست طعم مادر شدن رو بچشه ولی گذشت از این حس اونم فقط به خاطر تنها عشق زندگیش. روزگار به همه زخم می زنه، به همه چهره ی بدش رو نشون می ده، ولی یکی مثل راضیه تحمل و صبر به خرج می ده، یکی هم مثل من برای تنها مرد زندگیش نقشه می کشه. حال از این زندگی بی وجدان به هم می خوره؛ از این زندگی که روز به روز تنفرم نسبت بهش بیشتر و بیشتر می شه. پس کجاست روی این خوشبختی؟ پس کجاست حکمتای زندگی؟ اینایی که می بینم همش درده، فقط درد، دردی که مثل زالو میفته به جون آدما و تا آخرین قطره ی خونشون رو می مکه.

اون شبم مثل شبای دیگه گذشت. شاید دیدن خانواده ی رضا توی این بی کسیم مثل یه مسکن عمل کرد؛ دل گرم از این که آدمایی کنارم هستن که براشون مهمم، دل گرم از این که خواهر شوهری دارم که عین خواهر پشتمه و شاید پدر و مادری که می تونستن مثل مامان و بابای خودم باشن. عین بچه های نو پا شده بودم که با کمی توجه دلش قنچ می رفت و خودش رو لوس می کرد. بیشتر وقتا فکر می کنم یه آدم هر چه قدرم سفت و سخت راه محبت رو به دلش مسدود کنه بازم یه روزی، یه جایی، یه جوری خودش رو وا می ده. من آدمم، پوست دارم، گوشت دارم، خون توی رگ هام جاریه و از همه مهم تر قلب دارم، قلبی که از بی کسی رنج می بره، قلبی که جای یه خانواده توش خالیه؛ خانواده ای که مظهر عشق و محبته، ولی تجربه نشون داده هر چیزی که آدم بخواد نمی شه. دست مشت شده ی روزگار دور گردنم حلقه زده و از بی نفسی امونم رو گرفته، دلم می خواد نفس بکشم، یه وسعت دنیام، از اعماق وجودم، ولی تا به این فکر می کنم که برای چی می خوام زنده باشم، برای کی می خوام زندگی کنم، نفس کشیدن از یادم می ره. برای نرگس؟ خدمتکار چندین و چند سالمون که هیچ وقت محبتش رو ازم دریغ نکرده؟ یا برای رضا؟ شوهری که انقلابی توی زندگیم به پا کرد و رفت؟ و حالا برگشته و روزی هزار بار عذرخواهی می کنه تا ببخشمش. واقعاً توی این زندگی کی مقصره؟ من؟ رضا؟ یا هر کسی که توی زندگیم یه خاطره از خودش گذاشته؟ یاد حرف آخر کیانا افتادم که چه طور بی رحمانه گفت " لایلا تو چی از زندگیت می خوای؟ چی کم داری؟ چرا زندگیت رو به خودت تنگ می کنی؟ شوهر داری که مثل پروانه دورت می چرخه، توی قصری زندگی می کنی که آرزوی همست، تو دیگه چی می خوای؟ هان؟ " پوزخندی زهر آلود کنج لبم نشست. آواز دغل از دور خوش است، بیرون دل می برند و از تو زحله. همش دارم فکر می کنم به این که کاش فقیر بودم، با خانوادم توی یه خونه ی خیلی کوچیک زندگی می کردیم، شبا تخم مرغ می خوردیم، یا بعضی شبا که برامون عیدی، چیزی می شد املتش می کردیم؛ یه ماشین فکستنی داشتیم که هر بار توی راه خراب می شد، هر بار برای پول اجاره خونه به این در و اون در می زدیم، با دیدن قبض آب و برق و تلفن نالمون در می اومد، ولی همدیگه رو داشتیم، عشق به هم رو داشتیم، خنده از دل خونمون نمی رفت، خونمون شادترین و گرم ترین خونه ی دنیا بود، تخم مرغایی که می خوردیم لذیذترین غذای دنیا بود،

ماشینمون که هر بار خراب می شد همه پیاده می شدیم و با خنده و شوخی هلس می دادیم. دفتر شرم رو باز کردم و ورق زدم، چشمم به شعری افتاد، آروم شروع کردم به زمزمه.

-به نسیمی همه راه به هم می ریزد

کی دل سنگ تو را آه به هم می ریزد

سنگ در برکه می اندازم و می پندارم

با همین سنگ زدن، ماه به هم می ریزد

عشق بر شانه هم چیدن چندین سنگست

گاه می ماند و ناگاه به هم می ریزد

آن چه را عقل به یک عمر به دست آوردست

عشق یک لحظه کوتاه به هم می ریزد

آه، یک روز همین آه تو را می گیرد

گاه یک کوه به یک کاه به هم می ریزد

(شعر از فاضل نظری)

همیشه شعر خوندن بهم آرامش می داد؛ شاید چون شبیه لالایی بود. نمی دونم می خوام با زندگیم چی کار کنم، ولی یه چیز رو خیلی خوب می دونم، این که به هر بهانه ای که باشه می خوام نفس بکشم، نفس.

فصل بیست و پنجم

تقه ای به در زدم.

- بفرمایید!

نگاهی به چهره ی خستش کردم.

- مهندس من دارم می رم.

اخم غلیظی بین ابروهاش رو پر کرد.

- کجا به سلامتی؟!

- با کیانا قرار دارم!

نگاهی به سر و وضع لباسام کرد.

- نقشه ها رو تکمیل کردی؟

پوفی کشیدم.

- بله، گذاشتم روی میزم، فعلا!

هنوز قدمی بر نداشته بودم که صدام کرد.

- لیلای؟!

منتظر نگاهش کردم. ساعتش رو آورد بالا و بهش اشاره کرد.

- قبل از ساعت هفت خونه ای، باشه؟!

با تمسخر نگاهش کردم.

- باشه!

زدم دنده ی چهار و فرمون رو چرخوندم سمت چپ؛ موزیک ملایمی گذاشتم و با نوک انگشتم ضرب گرفتم روی فرمون. گوشیم رو از توی کیفم در آوردم؛ نگاهم به جلو بود و دستم روی صفحه ی گوشی دنبال شمارش می گشت. پیداش کردم، بعد از چند تا بوق برداشت.

- الو؟!!

- الو رضایی؟ خوابی؟!!

- شما؟!!

معلوم بود خواب بوده.

- پاشو خوابالو، منم راد.

- ای وای مهندس، شمایین؟ ببخشید تو رو خدا نشناختمتون!

- این حرفا رو ول کن، بیا کافه چشمک کارت دارم.

- کی؟

- من نزدیکشم، زود خودتو برسون!

- باشه، چشم.

نگاهم به رو به رو بود ولی، دنده رو زدم پنج و صدای موزیک رو زیاد کردم.

فنجون قهوم رو به دست گرفتم و نگاهش کردم.

- خوبین شما؟!!

- ای بدک نیستم، تو چی کار می کنی؟ کار پیدا کردی؟

آهی کشید.

- نه مهندس، هیچی، این قدر به این در و اون در زدم که خسته شدم!

سری تکون دادم.

- می خوام یه کاری برام بکنی، هستی؟!!

با تعجب نگاهم می کرد.

- چی؟!!

- توی این چند سالی که پیشم کار می کردی این قدر بهت اطمینان کردم و خب تو هم دست مزد اعتمادمو دادی، بهت گفتم بیای این جا چون که ... ، بین کاری که قراره برام بکنی خیلی سنگینه، خیلی، پس اول باید بدونم هستی یا نه!

مردد نبود.

- هستم.

- می خوام شرکتو از نو شروع کنم!
- چی؟!
- بیمه خسارتو داد، حالا می خوام دوباره از نو شروع کنم!
- واقعاً؟!
- نگاهم به برق چشمش گره خورد.
- واقعاً.
- این که عالیه، ولی ...
- گیج نگاهم کرد.
- وقتی خودتون هستید دیگه من باید چی کار کنم؟ مگه کار دیگه ای هم می مونه؟!
- کلافه شدم از سئوالاش.
- وایسا دختر بذار من حرف بزنم، گفتم شرکتو درست می کنم ولی خودم نیستم!
- خواست حرفی بزنه که دستم رو جلوش گرفتم.
- حالا وظیفه ی تو چیه؟ همه رو خبر می کنی، گروه ماکت، گروه طراحی، حساب داری و خلاصه همه رو، بهشون می گی برگردن سر کارشون، یه نقاشم فرستادم بره کارای رنگ شرکتو بکنه، از فردا می خوام همه سر کارشون باشن، و تو به همه ی کارا نظارت می کنی و آخر شب بهم گزارش کار می دی!
- پس ... پس شما چرا نمیاین؟!
- من خودم یه جای دیگه کار می کنم.
- کجا؟!
- توی شرکت رقیب!
- چی؟!
- فعلاً نمی خوام چیزی بدونی به موقعش می فهمی، حالا هم برو به کارت برس.
- هنوزم به صندلی خالی رو به روم خیره بودم. نگاهی به ساعت کردم، پنج و نیم بود، باید زودتر برم تا شک نکرده.
- فصل بیست و ششم
- لیوانم رو از دلمستر پر کردم و یک نفس سر کشیدم. نگاهم از ته لیوان روی نگاه رضا خشک شد، با چشم غره نگاه ازش گرفتم، چنگالم رو زدم به میگو و نزدیک دهنم بردم.
- خب بچه ها، می خواستم مسئله ای رو بهتون بگم!
- چنگال رو از توی دهنم کشیدم بیرون؛ با دستمال دور دهنم رو پاک کردم.
- چی شده نرگس؟!
- نگاهی به جفتمون کرد.
- امروز اکرم خانم این جا بود، با هم تصمیم گرفتیم یه سفر بریم امام رضا، خیلی دل تنگ آقام!
- به سلامتی مامان.

- مرسی پسر، خودم حوصلم سر رفته بود، فقط ...
- نگاهی بهش کردم.
- فقط چی؟
- بچه ها خواهش می کنم تو این چند وقتی که نیستم با هم بحث نکنید، نذارید اون جا هم خون به جیگر بشم!
- خیالتون راحت مامان، مراقبشم!
- چپ چپ نگاهش کردم، کلاهی رو بالاتر بذار مهندس، این جوابی بود که به سرعت از ذهنم گذشت.
- خیالم از بابت تو راحته رضا جان ولی ...
- معترضانه صدام بلند شد.
- نرگس؟!
- چیه مادر؟ خب راست می گم دیگه!
- خب چیه؟ راست می گه مامان، تو هم قول بده مراقبی تا با خیال راحت برن.
- با چشمای گرد شده نگاهش کردم، عمراً.
- چشم امر دیگه؟!
- سلامتی مادر، خب خیالم راحت شد، پاشم برم چمدونم رو ببندم.
- کی عازمید مامان؟
- ایشا... فردا صبح مادر!
- بعد از رفتن نرگس نیم نگاهی بهش کردم، چشمکی زد؛ پوفی کشیدم و بلند شدم، بشقاب رو تو ی سینک گذاشتم. خواستم برگردم که دستاش دور کمرم حلقه شد؛ حرف زدنش کنار گوشم مور مورم می کرد.
- خانوم حالش چه طوره؟!
- نفساش که به گردنم می خورد حالم رو بد کرد.
- می شه دستتو برداری؟!
- نوچ!
- کلافه شدم.
- رضا الان نرگس میاد.
- مامانم خودش فهمیدست!
- دستش رو آروم آروم آورد بالا، چشمام رو بستم، حالم خیلی بد بود، از داخل گرمم شد و از بیرون سرد سرد بودم. دستش رو روی قلبم قفل کردم، تندتر شدن نفساش دیوونم می کرد.
- دوست دارم عزیزم، خیلی دوست دارم!
- سرم رو تکیه ی شونش دادم، آروم خم شد و گردنم رو ریز می بوسید.
- نکن رضا!
- تندتر شدن نفسام با بالا رفتن قفسه ی سینم دیوونه کننده بود. صدام از زور بی حالی کم چون شده بود.

- نکن بی انصاف!

با این حرفم لباش از حرکت ایستاد. صدای نفسامون توی سکوت بینمون پر شده بود. آروم دستاش رو از دور کمرم جدا کردم، هنوزم گرمای وجودش پشتم رو می سوزوند؛ نمی تونستم بمونم، نمی تونستم؛ هلش دادم عقب و با قدمایی که بی شباهت به دویدن نبود از کنارش گذشتم.

صبح با صدای نرگس بلند شدم.

- لایلا خانم پاشو من دارم می رما!

خواب آلود پتوم رو زدم کنار و پاهام رو آویزون کردم، مثل همیشه شب دیر خوابیدم.

- لایلا من رفته!

پلکام رو به زور از هم باز کردم، تلو تلو خوران به سمت در اتاقم رفتم.

- نرگس؟!

برگشت طرفم.

- جانم؟!

بدن سست و خستم رو انداختم توی بغلش، محکم فشارم داد، آروم کنار گوشش حرف زدم.

- کی میای؟

خندید.

- دلت برام تنگ می شه؟!

- اوهوم!

- ایشا... یک ماه دیگه!

برقی که از سرم گذشت باعث شد با چشمای گرد شده نگاهش کنم.

- چی؟! شوخی می کنی نه؟!

صورتتم رو قاب دستاش گرفت و پیشونیم رو بوسید.

- احتیاج دارم لایلا، خستم، خیلی خستم!

لبخندی ناز به صورت مهریونش زدم.

- برو اما سوغاتی یادت نره!

از نیش گونی که از باسنم گرفته شد برگشتم عقب.

- شوخی می کنه مامان، بجست دیگه!

مشت محکمی زدم به سینش.

- بچه عمته سوسول!

نگاهم به برق خوشحالی چشمش افتاد.

- چی؟ خانومم چی گفت؟!

چشم غره ی معروفم رو نثارش کردم؛ برگشتم طرف نرگس.

- ولش کن، یادت نره چی گفتم، زیادم باشه!

با خنده دستی به سرم کشید.

- باشه عزیزم.

محکم لپش رو بوسیدم.

- مراقب خودت باش نرگس، رسیدی حتماً زنگ بزنی.

- باشه عزیزم.

چمدون نرگس رو به دست گرفت و در خونه رو باز کرد.

- بفرمایید مامان!

- ممنون پسرم.

نگاهش دور تا دور خونه چرخید و روی من زوم کرد.

- مراقب هم باشید بچه ها، به خدا سپردمتون.

چشمم رو برایش باز و بسته کردم تا خیالش راحت بشه؛ موقعی که داشت در خونه رو می بست برگشت طرفم.

- منتظرم باش خانومم!

لب زدم "بشین بینیم بابا".

فصل بیست و هفتم

مدام کانالای تلویزیون رو می چرخوندم، هیچی نداشت. پوفی کشیدم و کنترل رو انداختم روی کاناپه؛ نگاهم روی رضا خشک شد، چه قدر خالصانه جلوی معبودش زانو می زد؛ ته دلم بهش حسودی می کردم ولی ویبره ی گوشیم جهت نگاهم رو عوض کرد. رضایی بود، نوک پا آروم رفتم توی اتاقم.

- الو مهندس؟!

- بگو رضایی.

- زنگ زدم بگم انجام شد، همه ی بچه ها اومدن.

لبخندی کنج لبم نشست.

- آفرین رضایی، می دونستم کار بلدی، حالا حرکتی بعدیت اینه که به تمام شرکتایی که هنوز باهاشون قرار داد نبسته بودیم زنگ بزنی و قول همکاری با شرکتشون رو بدی!

- اما ...

- هیس! همون کاری که بهت گفتم رو انجام بده، زود!

- چشم.

- فعلاً.

صدای در باعث شد از جا بپریم، اومد داخل.

- لایلا، بابا مردم از گشنگی!

پوفی کشیدم.

- به من چه؟ برو توی آشپزخانه یه نون و پنیر بخور دیگه!

با قدمای آرومش می اومد سمتم.

- آره؟!

ابرویی بالا انداختم.

- آره!

چند قدم مونده بهم برسه خواستم فرار کنم که بین بازوهای محصور شدم.

- من زن نگرفتم که برم نون و پنیر بخورم!

برگشتم سمتش، در نزدیکیش بر خلاف گذشته احساس آرامش کردم؛ دستم رو گذاشتم روی سینش.

- پس زن گرفتی برات کلفتی کنه؟!

بینیش رو مالید به نوک بینیم.

- بله حرف خاتوم حساب، حالا اگه یه پسر خوشتیپ و تو دل برو ازت خواهش کنه امشب شام باهاش توی یکی از بهترین رستورانای تهران سر کنی چی می گی؟!

نگاهم رنگ شیطنت گرفت. آروم دستاش رو از دورم شل کردم و عقب رفتم، نگاهش رنگ غم گرفت.

- من ... من ...

صداش خش دار بود.

- تو چی؟!

سرم رو مظلومانه پایین انداختم.

- من میام بیرون، ولی با یه پسر خوشتیپ و تو دل برو نه!

لبخندی نشست روی لبای خوش فرمش، قدمی جلو اومد.

- پس با کی میای؟

در اتاق رو باز کردم، قدمی رفتم عقب، هنوزم توی حس بود.

- با یه بابابزرگ پیر و اخمو!

انگار تازه فهمیده باشه چی گفتم.

- چی؟! با کی؟!

- با یه مرد خیکی!

زیونم رو تا اون جایی که جا داشت بیرون آوردم؛ دویدم و پشت سرم دوید.

- اگه مردی وایسا!

لیوان آب رو برداشتم.

- من زنم آقای مهندس، چشماتو باز کن پیرمرد!

دور سالن دنبالم می کرد.

- وایسا شنل قرمزی!

- اوی درست صحبت کن با من!

- این به اون در!

- !؟!

مثل من ابرویی بالا انداخت.

- آره جیگرتو، همین که گفتم آره!

لیوان آب رو ریختم روش، همین جوری موند.

- لایلا به ولای علی بگیرمت ...

صدای قهقهه بلند شد.

- بدو پیرمرد!

چرخش نگاهم روی لیست غذاهای منو در گردش بود.

- رضا تو چی می خوری؟

صدایی نیومد. با تعجب سرم رو از روی منو بلند کردم؛ با لبخند نگاهم کرد، لب زد "تو رو".

- بیا رو دل نکنی!

دستش رو گذاشت روی میز.

- نترس عزیزم تو برای تمام ناهارا و شامای من بسی!

چپ چپ نگاهش کردم.

- شب خوش، چی میل دارید؟

نگاهی به گارسون کردم.

- آنتی پاستو.

رو کرد سمت رضا.

- و شما؟

نگاهم به لبای منتظرش بود.

- کالزونه.

دیگه چیزی نشنیدم، نگاهم هنوزم به نگاهش بود.

- خیلی خوشحالم لایلا!

- چرا؟!

- چون تو رو دارم!

- منم خیلی خوشحالم!

- چرا؟! -

- چون تو منو داری!

نگاهی به چهره ی وا رفتش کردم و لبخند زدم.

- از شرکت چه خبر؟

- هیچی، فعلاً منتظرم شهنام بیاد.

- کی می رسه؟

- گفت با اولین پرواز روز شنبه برمی گرده!

- به سلامتی!

همون موقع غدامون رو آوردن. نگاهی به غذای رضا کردم، چه اشتها آور؛ آب دهنم رو قورت دادم. اولین قاشق رو که خورد چشماش رو بست، داشت اذیت می کرد؛ نگاهی به غذای خودم کردم، قیافه نداشت.

- می گم لیلا این چرا مثل زهرماره؟! -

این تنها فرصت امتحان کردن غذا بود.

- راست می گی؟ بده ببینم!

با چنگال آرام به تیکه از غذا رو گذاشت توی دهنم، خشک شدم، این که ... ، معنی این کارش یعنی چی؟ این عالیه. نگاهی بهش کردم، با همون چنگالی که گذاشت توی دهنم غذا می خورد. چشمای شبش رو بهم دوخت.

- حالا که فکر می کنم بهترین غذای عمرمه!

نفس عمیقی کشیدم و مشغول غدام شدم. تا آخر شام دیگه با هم حرف نزدیم، ولی سنگینی نگاهش خردم کرد.

فصل بیست و هشتم

داشتم قهوم رو مزه می کردم که گوشیش زنگ زد.

- جاتم؟

...

- سلام، احوال شما؟

...

نیم نگاهی بهم کرد.

- به لحظه اجازه بدید.

پاشد و به سمت اتاقش رفت. با نوک انگشتم روی لبم کشیدم؛ کی بود؟ چرا رفت توی اتاقش؟ فکری که مثل خوره افتاده بود به جونم ول کن نبود. آرام و بی سر و صدا بلند شدم رفتم بالا، گوشم رو به در اتاقش چسبوندم.

- چرا مامان؟ بذارید بگم!

...

- خب؟! -

...

- نه، نه، نمی دارم!

...

- پس نیست؟

...

- من هیچ قولی بهتون نمی دم!

...

- ولی ...

...

- آخه چرا اذیتم می کنید؟ بذارید حرف بزنم، بذارید بگم!

...

- باشه، باشه، جون رضا گریه نکنید!

...

- صبر می کنم بیاید بعد با هم در این مورد تصمیم بگیریم، فقط همین قول رو بهتون می دم!

...

- باشه، مراقب خودتون باشید، به سلامت!

صدای قدمایش باعث شد از جا بپریم و گوشه ی دیوار پناه بگیریم. یعنی چی؟ این جا چه خبره؟ سنوآلی بود که مثل نور از ذهنم گذشت.

چشمام از درد جمع شدن؛ دوباره زوم کردم روی نقشه؛ نوچ، درست در نمی اومد. کلافه نگاهم رو از روی صفحه ی لب تاپ گرفتم؛ بی حوصله نگاهی به اتاق کردم؛ روان نویس و غذای باطله رو برداشتم و اسکیس اتاق رو زدم. توی یک دقیقه اسکیس تموم شد. با رضایت به کارم نگاهی کردم؛ ویبره ی گوشیم بلند شد.

- بگو رضایی!

- سلام خاتم مهندس!

- سلام، بگو.

- امروز با همه ی قراردادیا تماس گرفتم.

- خب؟!

- همون طور که پیش بینی کردید خیلیا مشتاق بودن و قرارداد رو روی هوا زدن، تبریک می گم!

لبخندی زدم.

- می دونستم از پیشش بر میای!

- قدم بعدی چیه مهندس؟!

- فعلاً صبر کن، امشب یه سری میام شرکت پس بمون، می خوام لیست قراردادیا رو ببینم!

- باشه چشم، کی میاید؟

نگاهی به ساعت کردم.

- هفت تا هشت شرکت.

- می بینمتون.

- فعلاً!

دوباره روی نقشه زوم شدم. چند دقیقه ای نگذشته بود که تقه ای به در اتاقم خورد، اومد داخل.

- لایلا به این نقشه یه نگاه بنداز!

از دستش گرفتم.

- ببینم!

با دقت نگاهم رو چرخوندم روی نقشه.

- چیه خیلی داغونه؟!

سری تکون دادم.

- نه، فقط ریز اشکالاتش خیلی زیاده، بذار بمونه درستش می کنم.

دستم رو به دست گرفت و بوسه ای پشت دستم کاشت.

- دمت گرم خانوم!

رفت سمت در، تا خواست در رو باز کنه صداش کردم.

- رضا؟!

برگشت طرفم.

- جان دلم؟!

با قدمای آهسته به سمتش رفتم. رو به روش که قرار گرفتم نگاهم رو انداختم به یقه ی کجش؛ آروم دستم رو بردم سمت یفش و درستش کردم. با سنگینی نگاهش نگاهم رو بهش دوختم، لبخندی به صورتم زد و لباس رو آورد جلو، بوسه ای که به پیشونیم زد خستگیم رو در آورد. وقتی رفت برگشتم پشت میزم و تا ساعت هفت و نیم تمام اشکالات نقشش رو گرفتم. کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون، رفتم سمت منشی.

- خاتم اکبر دوست این نقشه رو می دید به مهندس شکوهی؟!

- بله حتماً، خسته هم نباشید.

- ممنون، با اجازه.

ترافیک شب عصبانی برام نذاشته بود، همش سر و صدا، همش صدای بوق و دود و آلودگی. ماشین رو توی پارکینگ شرکت پارک کردم و به سمت آسانسور رفتم. آروم چند ضربه به در زدم؛ با باز شدن در هیکل رضایی پدیدار شد.

- سلام مهندس، خسته ...

- وای رضایی! دیوونه شدم از این همه ترافیک!

- دور از جون، آب براتون بیارم؟

همین جور که می رفتم توی اتاقم جوابش رو دادم.

- ممنون می شم.
- فصل بیست و نهم
- نگاهی به لیست قرارداد کردم؛ خوب شرکتایی بودن. از لیوان آبی که جلوم گذاشته شد نگاهم رو از لیست گرفتم.
- ممنونم!
- خواهش می کنم.
- روی راحتی نشست.
- هنوزم نمی خواید بگید کجا کار می کنید؟ یا چرا این جا نمیاید؟! لیوان آب رو تا ته سر کشیدم.
- نه، یعنی فعلاً نه، هر چی کم تر بدونی برات بهتره!
- نگاهی به روشن و خاموش شدن گوشیم کردم.
- الو؟! -
- کجایی تو دختر؟! -
- زیر سایه ی شما، تو کجایی؟ -
- می خوام پیام دنبالت بریم دور دور!
- بیخی کیانا!
- اصلاً، اومدم!
- من خونه نیستم.
- پس کجایی؟! -
- بیا شرکت.
- چی؟! ش... شرکت؟! -
- آره، شرکت خودم!
- مگه ...
- ببین بیا این جا برات توضیح می دم.
- اومدم.
- تا تماس رو قطع کردم دوباره زنگ زد.
- بگو کیانا!
- ...
- الو؟! کیانا؟! -
- ...
- کیانا؟! -

- فکر نمی کردم تا این حد پررو باشی که بخوای برگردی!
- صدای خش داری گوشم رو پر کرد.
- شما؟!!
- زیاد به مخت فشار نیار جوجو!
- ببینید آقای نیمه محترم من حوصله ی مسخره بازیو ندارم، خیلی وقتم هست که از دنیای خاله بازی کردن فاصله گرفتم، پس احترام خودتون رو حفظ کنید!
- صدای وحشتناک خندش باعث شد از گوشی فاصله بگیرم.
- نه خوشم اومد، هنوزم همون لیلای سابقه!
- خشک شدم؛ کی بود که منو می شناخت؟ این صدا، چه قدر آشنا بود.
- تو کی هستی؟!!
- گفتم که زیاد به سلولای خاکستریت فشار نیار، من حتی سایتم پشت اتاق شرکتت می بینم!
- وحشت زده از پنجره کنار رفتم. این کی بود؟ آرام کرکره رو کشیدم کنار، کوچه خلوت و تاریک بود؛ نگاهم روی ماشینا بود. از این جا درست نمی دیدم.
- خیلی مراقب خودت باش جوجو!
- صدای دادم توی فضای اتاق پیچید.
- تو کی هستی عوضی؟!!
- ای ای! توهین نکن، چون دلم نمی خواد مثل شرکتت اون صورت نازت رو آتیش بزنم!
- گوشی از دستم افتاد؛ محکم خوردم به دیوار پشتم. شک نکردم، خودش بود، خود خودش، جمشید برزگر.
- از تکنون دستی جلوی چشمم به خودم اومدم.
- حالتون خوبه مهندس؟!!
- خیره نگاهش کردم.
- برو رضایی، سریع برگرد خونه!
- چی شده؟!!
- سنوال نپرس فقط برو!
- باشه، مراقب خودتون باشید.
- سرم رو تکنون دادم. گوشیم رو به سختی به دست گرفتم، سنگی سینم اذیتم می کرد.
- لایلا بیا پایین دیگه.
- آب دهنم رو قورت دادم؛ حرف زدن بدترین چیز توی اون لحظه بود.
- اومدی؟!!
- آره بابا، چرا گوشیت اشغال بود؟!!
- الان میام پایین، فقط ... کیانا کسی یا فرد مشکوکی توی کوچه نمی بینی؟!!

- یا امام رضا! این حرف چیه دختر؟ حالت خوبه؟!
کلافه بودم.
- درست جوابمو بده کیانا!
- خیلی خب بابا، وایسا.
- صدای باز کردن در ماشینش اومد.
- نه وا...، شهر در امن و امانه لایلا خانم، تشریف بیارید.
- با کرخی از جام بلند شدم. نگاهی به لباسام کردم، رنگی شده بودن؛ به سرعت در شرکت رو بستم و به سمت خروجی رفتم. مدام پشت سرم رو نگاه می کردم؛ دیدمش، دستی تکیون داد، سریع سوار شدم و در رو قفل کردم.
- برو دیگه!
- ماشین با صدا از جا کنده شد. دستام رو به صورتم گذاشتم.
- چی شده لایلا؟!
نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم. باید به کیانا می گفتم، هر چی باشه اون الان فکرش بیشتر کار می کنه.
- ***
- تو مطمئنی لایلا؟!
سرم رو تکیون دادم.
- آره، خودش بود.
- قضیه ی شرکت چیه؟ هان؟!
...
- جوابمو بده لایلا!
صدام گرفته بود.
- خودت بهتر می دونی.
- نه من نمی دونم، من نمی دونم با این مغز فندوقیت می خوای چی کار کنی، من نمی دونم، تو بگو تا بدونم!
- دوباره از نو شروع کردم.
- صدای دادش پروندتم.
- رضا می دونه؟!
- تو هیچی بهش نمی گی کیانا!
- کور خوندی لایلا خانم!
برگشتم سمتش.
- ببین کیانا، با هزار بدبختی رسیدم به این مرحله، دلم نمی خواد کاسه کوزم رو خراب کنی، فهمیدی؟!

- حالا تو گوش کن مهندس راد، داری زندگیتو به گند می کشی، می فهمی؟ به گند، به یه لجنی که کم کم به باتلاقش می رسی و اون وقته که هیچ راه برگشتی نداری؛ داری وارد بیست و نه سالگی می شی ولی عقلت قد یه بچه دو ساله کار نمی کنه، شوهرت داره اون ور واسه ی تو بال بال می زنه این ورم تو داری واسه ی نابود کردن زندگیت به هر طنابی پنجول می کشی، واقعاً که! مشکوک نگاهش کردم.

- رضا با تو در تماسه؟!

صداش بغض داشت.

- خیلی بی معرفتی لایلا، اگه بدونی چه قدر التماسم کرد مراقبت باشم و تنهات نذارم!

صدای گویشم حرفش رو قطع کرد، رضا بود.

- الو؟!

- کجایی؟!

صداش می لرزید.

- پیش کیانام.

- گوشو بده بهشون.

- بیا با تو کار داره!

- سلام آقای شکوهی، بله؟!

...

- چشم.

...

- حتماً، کاری ندارید؟ خدائگهدارتون!

گوشی رو به سمت گرفت. بدون حرف حرکت کرد.

- چی می گفت؟!

...

- آه کیانا! حرف بزنی دیگه!

بدون این که نگاه از جلو بگیره جوابم رو داد.

- گفتن برسونت خونه.

دیگه اجازه ی حرف زدن رو بهم نداد؛ صدای موزیک رو تا ته زیاد کرد. هر وقت به کیانای عبوس و لجباز تبدیل می شد باهاش حرف نمی زدم، چون می دونستم دعوی بدی با هم داریم و من اصلاً اینو نمی خواستم. بعد از نیم ساعت جلوی خونه ترمز کرد و ترمز دستی رو داد بالا. خواستم پیاده بشم که دستم رو گرفت.

- نمی خوام حرفمو پای نصیحت بذاری، ولی جایگاه شوهر مقدسه، حرمت داره، شوهر تو یه اشتباهی کرده که شاید تو هم جاش بودی همون کار رو می کردی ولی هر چی بوده گذشته، زندگی رو به خودت و اون بنده ی خدا زهر نکن که خدا رو خوش نمیداد، بیشتر مراقب زندگیت باش لایلا، خیلی زیاد!

سرم رو تکیون دادم و پیاده شدم.

فصل سی ام

تا وارد خونه شدم صدای صحبتش به گوشم رسید.

- نه جناب سرگرد، با این تله فکر نکنم اون مار خوش خط و خال دمی تکون بده!

...

- بله حتماً، چشم!

...

- شما هم آگه خبری شد حتماً باهام تماس بگیرید!

...

- خداحافظ.

با صدای پام برگشت عقب. با قدمای آرومش بهم نزدیک شد. محکم سر جام وایساده بودم؛ نگاه خیرش به نگاه خیرم بود؛ وقتی بهم رسید تازه نگاهم به سر و وضع آشفتش افتاد؛ نگاهم هنوزم به چشمای سرخش بود؛ دستش رو که آورد بالا چشمام رو بستم، ولی به جای صدای سیلی این صدای شکستن دونه دونه ی مهره های ستون فقراتم بود؛ بوسه های ریزی که به گیج گاهم می زد باعث شد چشمام رو ببندم؛ صدای تند تند خدایا شکرش گوشم رو پر کرد. از بوسه هایی که روی موهام می زد لبخندی کنج لبم نشست؛ قلبش با شتاب و بی نظم می زد؛ شونه هام رو گرفت و بردتم عقب، به تک تک اجزای صورتم نگاه کرد و در آخر روی چشمام خیره موند. نگاه خستش رو ازم گرفت و به سمت سجادهش رفت. روسریم رو از دور گردنم باز کردم و به سمت اتاقم رفتم؛ همه ی وسایلم رو پرت کردم روی میزم و روی تخت ولو شدم. نگاهم به سقف بود؛ همه ی فکرم روی جمشید می گشت؛ ترسم رو نمی توانستم انکار کنم؛ از آدمی به کثیفی جمشید باید ترسید. شاید توی این چند ماه این اولین بار بود که دلم برای رضا سوخت، نمی دونم شایدم تأثیر حرفای کیانا بود ولی هر چی بود فقط دلم براش می سوخت. با این فکر چشمام رو بستم، خسته بودم و دلم یه خواب می خواست، یه خواب با آرامش، ولی اون شب یه خواب نبود، یه واقعیت بود، یه کابوس بود، آره کابوس.

مثل همیشه صبح بلند شدم و کش و قوسی به بدن خشک شدم دادم. صدای تقه ی در جهت نگاهم رو عوض کرد.

- بریم خانوم؟!

لبخندی به صورتش زدم.

- دو سوته حاضرم!

چشمکی زد.

- پس بدو عزیزم.

نگاهی به قامت مردونش کردم و لبخند زدم. تا توی ماشین نشستیم لقمه ی نون پنیری داد دستم.

- بخور عزیزم.

- این قدر لوسم نکن رضا!

دستم رو به دست گرفت و بوسید.

- تو لوس خودمی!

مشتی به بازوش زدم.

- لوس خودتی آقاهه!

دوباره دستم رو بوسید و بوسید.

- امروز می خوام ببرمت به جایی!

مشتاقانه به صورتش زل زدم.

- کجا؟!

- بذار برسیم می فهمی خانوم!

هنوز به در اصلی نرسیده از جا پریدم.

- جنگل؟!

لبخند عمیقی روی لباش نشست.

- آره عزیزم، هنوزم یادته؟

دستش رو فشردم.

- مگه می شه یادم بره؟!

نگاه نگرانش بین آینه در رفت و آمد بود.

- چیزی شده رضا؟!

- نه خانوم!

ولی هنوزم نگاه نگرانم به پشت سرمون بود. وقتی رسیدیم پیاده شدیم و به سمت جنگل راه افتادیم؛ صدای کلاغا کلافم کرده بود.

- رضا چرا اینا این قدر صدا می کنن؟!

دستم رو گرفت به دستش.

- چون خوش خبرن!

- خوش خبر دیگه چیه؟!

- مادر بزرگم وقتی می دید کلاغا این قدر صدا می کنن می گفت بگین خوش خبرن تا بلا دفع بشه!

و من بودم که مدام توی دلم می گفتم خوش خبر. رسیدیم به چشمه.

- چه قدر قشنگه رضا!

دستاش دور کمرم حلقه شدن.

- به قشنگی تو که نمی رسه!

سرم رو توی گودی گردنش بردم و نفس عمیقی کشیدم.

- این زبونت منو کشته!

- اگه این زبونو نداشتم که تو عاشقم نمی شدی!

- عاشق؟!

- نیستی؟

- برات می میرم!

از محکم شدن دستاش دلم لرزید.

- دوست دارم خانومم.

- منم دوست دارم آقایم!

از صدای شلیک گلوله از هم جدا شدیم.

- چی بود رضا؟!

- نمی دونم عزیزم!

- به به! جمعتون جمعه!

هر دو برگشتیم سمت صدا، نگاهم به نگاهش افتاد؛ هنوزم نگاه کردن به اون چشمای قرمزش برام ترس آور بود.

- چه طوری رضا؟!

- این جا چی کار می کنی جمشید؟!

نگاهم روی تفنگ شکاریش خشک شد؛ آروم آروم می اومد جلو.

- منم مثل شماها اومدم آب و هوام عوض شه!

با ترس پشت رضا مخفی شدم.

- لایلا کجا می ری؟!

دست مشت شده ی رضا ترسم رو دو برابر کرد.

- حرف دهننتو بفهم عوضی، دفعه آخرت باشه اسم زن منو سر زبون کثیفت میاری!

رو کرد به من.

- عزیزم تو برو توی ماشین منم میام.

- اوه چه عاشقانه!

همین که خواستم از کنارش رد بشم و برم چادرم رو از سرم کشید. صدای نعره ی رضا بین کوه منعکس شد. حمله ی دو نفریشون به هم باعث پرت شدنشون توی سرایشی شد و صدای داد من.

- رضا!

نمی دونم چه طور می خواستم اون سرایشی تند رو پایین برم، ولی با دیدن رضا جون گرفتم؛ نشستم روی گِلا و آروم خودم رو هل دادم سمت پایین؛ چشمم دنبال رضا بود. کتک کاریشون بالا گرفته بود، با هر مشتی که می خورد دلم آتیش می گرفت، که صدای گلوله توی سکوت کوه پیچید. با ترس و لرز به صحنه ی رو به روم خیره شدم؛ گوله خطا رفته بود ولی با هل دست جمشید رضا به عقب رفت و سرش به جدول کنار خورد. از خون غلیظی که از سرش می رفت وحشت کردم؛ نگاهم به جمشید بود که پا به فرار گذاشت. آروم رفتم سمتش، خونی که از دهن و سرش می ریخت بیرون اشک رو به چشمام آورد. سرش رو به دست گرفتم و به قفسه ی سینم چسبوندم.

- خدا!

صدام بین صدای پر زدن کلاغا پخش شد. گریه امونم رو بریده بود.

- رضا تو رو خدا چشمتو باز کن، رضا جانِ لایلا!

از صدای خش خش برگا با ترس به پیرمرد بالای سرم نگاه کردم.

- آقا تو رو به خدا کمک کنی!

وقتی توی ماشین نشستیم سرش رو توی بغل گرفتم.

- چشماتو باز کن رضا، رضا جان ... آقایی من، آقا تو رو خدا تندتر برید!

وقتی رسیدیم بیمارستان روی برانکارد بردنش؛ با پاهای بی جونم دنبالش تا اتاق عمل دویدم و در به روم بسته شد. با حق هق زنگ زدم نرگس و همه چیز رو گفتم، نیم ساعت بعد توی بغل نرگس صدای هق هقم رو خفته کردم. با بیرون اومدن دکتر به سمتش هجوم بردم.

- آقای دکتر شوهرم؟!

نگاهم به لبای خشک شدش بود.

- متأسفم، خون ریزی مغزی شدید بود!

لرزش بدنم غیر قابل کنترل بود. نه، رضای من زندهست، نه؛ با شتاب دکتر رو زدم کنار و وارد اتاق عمل شدم؛ صورت مردونش خونی بود، صدای دکتر و پرستار رو نمی شنیدم، فقط صورت مرد زندگیم رو می دیدم؛ نزدیکش شدم، آروم لبام رو گذاشتم روی لباش، یه بوسه به اندازه ی نفس، یه بوسه به اندازه ی تمام عشقمون، قطره های اشکم دونه دونه می ریخت روی صورت مرد زندگیم.

- مگه نگفتی تا آخرش باهامی؟ مگه نگفتی تا آخرش پشتتم؟ مگه نگفتی؟! پس چرا داری رفیق نیمه راه می شی آقایی؟ پاشو رضا، پاشو!

از چکی که گذاشتم توی صورتش دستم درد گرفت.

- د پاشو دیگه، پاشو لعنتی، رضا!

سرم رو گرفتم رو به آسمون.

- خدا!

از صدای جیغم از خواب پریدم. تمام تنم خیس عرق بود؛ به نفس نفس افتاده بودم؛ بغضی که به گلویم چنگ می زد راه تنفس رو ازم می گرفت؛ هجوم اشک به چشمم دیدم رو تار کرده بود. نگاهی به دور و برم انداختم.

- رضا؟!

نکنه خوابم؟ نه، از تخت اومدم پایین و رفتم دنبالش.

- رضا کجایی؟!

با لبه ی آستینم دونه دونه شکام رو پاک می کردم. نبود، هر لحظه شدت قطره های اشکم بیشتر می شد.

- رضا غلط کردم ... رضا!

هق هقم کل سالن بالا رو برداشته بود. در اتاقش رو باز کردم، نبود، می دویدم.

- کجایی بی معرفت؟!

پام گیر کرد به لبه ی فرش، برخورد سرم با زمین درد بدی داشت؛ آروم سرم رو به دست گرفتم و پا شدم؛ با چشمای تارم نگاهی دور تا دور سالن کردم، نبود، رفتم سمت باغ.

- رضا؟!

دیدمش، پشتش بهم بود؛ دویدم تا بهش برسم، دویدم تا این کابوس رو تموم کنم، دویدم چون دیگه نفسی نداشتم. محکم خودم رو از پشت بهش چسبوندم و با دستام به سینهش چنگ زدم، با تکون خوردن ناگهانش بازم ازش جدا نشدم، دلم می خواست حلش کنم توی خودم. با قفل شدن دستاش روی بازو هام چشمای اشکیم رو باز کردم و بهش خیره شدم.

- چی شده فدات شم؟!

لبام رو برچیدم.

- رضا؟!

نگاه نگرانش دور تا دور صورتم می چرخید.

- جان دلم؟!

پاهام طاقت نگه داشتن بدنم رو نداشتن؛ کشیدتم توی بغلش و آروم خودم و خودش رو کشید زیر درخت بید مجنون. لباسش هنوزم توی چنگم بود، نمی خواستم ولش کنم، می خواستم ولی نمی تونستم، آروم سرم رو گذاشتم روی قلبش، جایی که جایگاه من بود.

- نمی خوام حرف بزنی خانومم؟ یه نگاه به ساعت کردی؟ چرا از خواب بلند شدی عزیزم؟!

با نخ لباسش بازی کردم.

- خ ... خواب دیدم!

بازم هجوم اشک بود و بستن چشمای من؛ دستاش روی صورتم حرکت کردن و اشکا رو گرفت؛ صورتم رو به سمت خودش گرفت بالا؛ هرم گرم نفساش می خورد توی صورتم.

- چه خوابی دیدی؟

بغض بدی گلوم رو فشرد، نمی توستم حرف بزنم.

- گریه نکن دیگه!

از فشار بغض لبام قرمز شده بود.

- خیلی بد بود رضا، خیلی!

- باشه، باشه، اصلاً نمی خواد راجیش حرف بزنی!

سرم رو محکم به سینش فشرد.

- رضا؟!

نفس عمیقی کشید.

- جانم؟

- خیلی اذیتت کردم؟!

- این حرفا چیه خانومم!

صدای بمش آروم می کرد.

- ببخشم!

صورتم رو به دست گرفت.

- امشب چته لایلا؟!

با هق هق دستم رو دور گردنش حلقه کردم، سرم رو گذاشتم روی شونش.

- این من بودم که قضیه ی جمشید رو بهت نگفتم، می دونم اشتباه کردم ولی ترسیده بودم، این من بودم که دست کاری کردم توی نقشه های شرکتتون، این من بودم که دوباره به دور از چشمت شرکت رو درست کردم و قرارداد جدید قبول کردم، می خواستم توی مناقصه ای که داریم لهت کنم ولی ... خودم له شدم!

سرش رو برد توی گودی گردنم.

- هیس! آرام باش لایلا، من همه اینا رو می دونم!

سرم رو از روی شونش برداشتم و با حیرت نگاهش کردم.

- چی؟!

دونه دونه اشکام رو بوسید.

- من همه چی رو می دونم، از اول اولش!

نگاهم بین چشماش در رفت و آمد بود.

- چه طوری؟!

- شوهری که از کارای زنش خبر نداشته باشه باید بره بمیره!

منتظر نگاهم به لباس بود.

- تعقیبت می کردم، هر جا که می رفتی پا به پات می اومدم، نمی تونستم این ریسک رو بکنم که این دفعه تو بخوای زندگیمون رو به هم بریزی!

دستش رو لای موهام چرخوند.

- اون جمشید بی پدر و مادرم هیچ کاری ازش بر نمیاد!

نگران بودم، خیلی نگران.

- چه طوری فرار کرده؟

- از پنجره ی دستشویی!

بغض کرده سرم رو گذاشتم روی سینش.

- من ... من می ترسم رضا، اگه دوباره بخواد که ...

حرفم رو قطع کرد.

- نمی ذارم لایلا، دیگه نمی ذارم زندگیمون رو خراب کنه، بهت قول می دم!

تکونای گهواره مانندش خواب رو به چشمام آورد.

- خوابیدی خوابالو؟!

نفساش که به گوشم می خورد باعث جمع شدن گردنم شد.

- پس بیداری کلک، ببینمت!

سرم رو گرفت بالا.

- تو چی؟ بخشیدیم؟!

سرم رو فرو کردم توی موهاش، دستاش دور کمرم محکم تر شد.

- باید فکر کنم!

- ؟!

- آره جیگرتو!

خوابوندم روی چمن، خیمه زد روم.

- حالا که فکر می کنم می بینم ببخشم برام بهتره!

سرش رو توی گردنم فرو کرد و بو کشید.

- نه دیگه بریم به فکر کردن خانومم برسیم!

قلقلکم گرفت.

- وای رضا! نه، ولم کن!

شدت بوسه هاش زیاد می شد و من بی حس تر. دیگه خندم نمی گرفت؛ با دقت به ریتم نامنظم نفسامون گوش کردم، چشمای خمارش رو انداخت توی چشمای عاشقم، نگاهی به لبام کرد.

- بخشیدیم؟

هوای اطرافم رو بلعیدم.

- بخشیدمت عزیزم.

چشمام رو بستم، دلم می خواست طعم بوسه ی شیدامون تا ابد زیر دندونام باشه.

فصل سی و یکم

یک ماه بعد

توی اون شلوغی چیزی نمی دیدم. به زور روی نوک پا بلند می شدم ولی بی فایده بود، نمی دیدم. به رضا نگاه کردم، نگاهش بین جمعیت بود، مشت آرومی به سینش زدم.

- منم می خوام ببینم.

خنده ی بامزه ای نشست روی لباش.

- خانومم باور کن هنوز نیومده!

- داشتیم آقا رضا؟ تک خوری؟!

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستش رو دور کمرم حلقه کرد، بلند شدنم رو سکو شاید کم تر از چند ثانیه طول کشید.

- ایول! چه جمعیتی رضا، اینا همه مشهد بودن؟!

دهنش رو باز کرد تا جواب بده که با جیغ من بسته شد.

- اوناهاش، دیدمش، نرگس!

بی توجه به چند نفر خانومی که از شنیدن صدام برگشتن سمتم از سکو پریدم پایین و به طرفش رفتم. دلتنگش بودم؛ قد تموم لحظه هام، با دیدنم خنده ی عمیقی نشست روی لباش، صدای قدمای رضام می اومد، فقط به قدم مونده بهش برسم خودم رو انداختم توی بغلش، محکم بوسیدمش، چادرش رو بو کردم، بوی حرم می داد، بوی بهشت می داد.

- سلام نرگسی!

دستاش رو محکم دور شونه هام حلقه زده بود.

- سلام عزیز دلم، سلام فدات بشم، خوبی مادر؟!

با لبخند نگاهش کردم.

- خوبم نرگسی.
- نگاهی به بار و بندیش کردم.
- سوغاتی منم آوردی انشا...؟!
 - محکم لپم رو کشید.
 - آره عزیزم.
 - باصدای رضا برگشتم عقب.
- خجالت بکش لایلا، سوغاتی چیه؟ اصلاً گفتی زیارت قبول؟!
 - با لبخند رفتم توی بغل نرگس.
 - نرگس این همش منو دعپا می تونه!
 - سر به سرش نذار پسر، این ناز دونه ی منه!
 - ابروی شیطانی براش بالا انداختم که سرش رو تکون داد.
 - زیارت قبول مامان.
 - ممنون پسر.
 - راه افتادیم سمت خروجی.
 - خوش گذشت نرگسی؟
 - عالی بود مادر، خیلی جات خالی بود.
 - حالا مامان ایشا... یه سفر می داریم توی تابستون دسته جمعی بریم!
 - ایشا... پسر!
- با برگشت نرگس انگیزه ی زندگیم دو برابر شد. حالا دلم می خواست برای زندگیم بجنگم، چون هدف داشتم، اونم نه یکی، دو تا، یکی نرگس یکی هم عزیزتر از جونم آقاییم بود. ظرف میوه رو گذاشتم روی میز.
- خب چه خبر؟ حرم شلوغ بود؟
 - آره مادر، کی حرم آقا خلوت بوده؟ ولی جاتون خیلی خالی بود بچه ها، خب شماها چه خبر؟!
 - نگاهم به نگاه خندون رضا افتاد.
 - سلامتی، می پلکیدیم واسه خودمون!
 - ولی کلاغه یه چیز دیگه گفت!
 - نگاه متعجبم روی رضا بود.
 - کلاغه بی خود کرده اطلاعات غلط می ده!
 - صدای اعتراض رضا همراه با خنده ی من بلند شد.
 - دست جوفتتون درد نکنه حالا ما کلاغ شدیم؟!
 - رفتم کنارش نشستم و نگاهش کردم.

- خدایی رضا توی فامیلتون سیاه سوخته نداشتین؟!
 - من سیاه سوختم؟!
 - پس نه؟!
 - آگه من سیاه سوختم تو هم لابد شیر برنجی!
 - چیه حسودیت می شه سفید نیستی؟!
 - سفید؟ برو شیر برنج!
 - آگه من شیر برنجم تو هم لابد سیاه سوخته ای!
 - حرفای خودمو به خودم می زنی؟!
 - همینی که هست!
 - تا خواست حرف بزنه صدای نرگس بلند شد.
 - بچه ها زشته، این حرفا چیه به هم می زنید؟ خیر سرتون دیگه بزرگ شدید!
 - دستاش رو گرفت بالا.
 - خدا رو شکر که با هم خوب شدید.
 - دستش رو گرفت به زانوهایش و بلند شد. رضا هم پشتش رفت.
 - آگه می دونستم این سفر این قدر منفعت داره زودتر می رفتم مادر!
 - تازه خبر ندارید مامان، این جا یک بساطی بود که ...
 - دستم رو گذاشتم روی لبش.
 - رضا جان بیا بریم کارت دارم!
 - نه من با تو کاری ندارم خانوم!
 - آ!؟!
 - آره جیگرتو!
 - سیب توی سینک رو برداشتم و دنبالش کردم. صدای فقهقه ی نرگس توی اون لحظه برام ارزشمندتر از هر چیز بود.
 - میون انبوه سوغاتی ها گم شده بودم.
 - وای نرگس چی کار کردی؟!
 - این حرفا چیه دختر!
 - روی زانوهایم بلند شدم و گونش رو محکم بوسیدم.
 - دستت درد نکنه نرگسی.
 - به به این جا چه خبره بی ما؟!
 - با شدت برگشتم عقب.
 - رضا؟!
 - ...

- جانم خانومی؟
- تو این ساعت روز خونه چی کار می کنی؟!
- سلام مامان.
- سلام پسر، بشین ناهارت رو بکشم.
- دستتون درد نکنه، لیلایه ذره برو اون ور دیگه!
- نمی رم، تا نگی واسه ی چی اومدی نمی رم کنه ...
- هنوز حرفم تموم نشده بود که روی هوا معلق شدم و فرود اومدم روی صندلی.
- خیلی بدجنسی آقای!
- آروم دستش رو روی گونم کشید.
- ولی تو خیلی جیگری خانومی!
- دستش رو پس زدم.
- بگو!
- چیو؟!
- اشاره ای به ساعت کردم.
- چرا سر ظهر اومدی خونه؟!
- دستش رو دور کمرم حلقه کرد.
- دلم برات تنگ شد جیگر!
- بینیش رو گرفتم توی دستم.
- دماغت دراز شد بابابزرگ!
- من دارم با احساس حرف می زنم اون وقت تو می گی بابابزرگ؟!
- خب تو جواب سنوالمو ندادی!
- سرش رو لای موهام فرو کرد.
- می خوایم بریم بیرون!
- هلش دادم عقب.
- کجا؟!
- دوباره نزدیکم شد.
- هر جا که تو بگی!
- نکن رضا الان نرگس میاد.
- توی چشمم نگاه کرد.
- دیگه چه قدر باید منتظر بمونم خانومی؟!

سرخ شدم، اینو از حرارت صورتم فهمیدم.

- لایلا؟!!

چشمم رو بستم. دستش رفت زیر چونم، از فوتی که توی صورتم کرد پلکام لرزید. صدای قدمای نرگس اومد، سریع ازش فاصله گرفتم.

- بیا مادر!

- دستتون درد نکنه مامان.

- بالاخره به این گل دختر گفتمی واسه ی چی اومدی خونه؟!!

- می خوام ببرمتون بیرون.

- کجا؟!!

- هر جا که خودتون دوست داشته باشید.

با شدت دستام رو کوبیدم به هم.

- ایول! پس بریم فرحزاد!

- پس پاشید تا من غذا می خورم شما هم حاضر بشید!

فصل سی و دوم

بو کشیدم؛ بوی قلیون پیچید توی بینیم.

- چه قدر قشنگه لایلا!

- خیلی، نرگس بو بکش!

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد.

- خب؟ بوی چی میاد؟!!

منتظر نگاهم کرد.

- بوی کباب میاد، از اونایی که دوست داری با ریحون و گوجه و نون سنگک بزنی توی رگ!

دستم رو گرفتم.

- شکمو ما همین دو دقیقه ی پیش ناهار خوردیم!

- چی؟! کی؟! اون که دسر بود!

صدای خندش آرامش بخش بود.

- کجای دنیا کوفته دسر محسوب می شه لایلا خانم؟!!

- ما مهندسا همینیم نرگسی!

- دوباره از من مایه گذاشت، داشتی پشت سرم چی می گفتمی خانم؟!!

نگاهی به سینی توی دستاش کردم؛ چایی، نبات و خرما، چاقاله، گوجه سبز، توت فرنگی و گردو. آب دهنم رو قورت دادم.

- من غلط کنم به آقاییم تو بگم!

- !؟!

- آره جیگرتو!

سینی رو گذاشت وسط.

- بفرمایید مامان.

- ممنون پسرم.

یه دونه گردو برداشتم و شروع کردم به پوست کندنش.

- می گم رضا آقای خدامی اومد؟!

- آره عزیزم.

- به سلامتی!

- مگه کجا رفته بود مادر؟

- رفته بود ترکیه واسه ی قرارداد.

- به سلامتی مادر!

- ممنون.

نگاهی با اخم به خودم کردم، دستام توت فرنگی شده بود.

- من برم دستامو بشورم.

از تخت پایین پریدم و کفشام رو پوشیدم؛ دستام رو شستم و برگشتم؛ هنوز به تخت نرسیده بودم که صدای حرفاشون بلند شده بود.

- آخه چرا مادر من؟!

- همین که گفتم رضا!

آروم پشت درخت پنهون شدم.

- شما یه دقیقه به حرف من گوش کن!

صدای تهدیدگر نرگس چنان بلند شد که تنم لرزید.

- برای آخرین بار دارم بهت می گم تمومش کن، فهمیدی؟!

سرش رو انداخت پایین. آروم رفتم کنارشون، دماغ بودن، یعنی چی؟ نگاه مشکوکی بهشون کردم؛ رضا چی می خواست بگه که نرگس نمی داشت؟ قلبم بی دلیل شروع کرد به تند تند زدن. بقیه راه توی سکوت گذشت، درست برعکس اومدن. نگاهم رو به بیرون دوختم؛ چه قدر عمر شادیم کوتاه بود.

با ویریه ی گوشیم چشمم نیمه باز شد. نگاهی کردم، نمی شناختم. آروم دایره سبز رنگ رو لمس کردم.

- الو؟!

- سلام به زن داداش خوشگل خودم!

توی جام نیم خیز شدم.

- راضیه تویی؟!

خندید.

- لایلا خوابی؟!
 - شرمنده خیلی خسته بودم.
 - این حرف چیه دختر!
 - خب تو خوبی؟ کجایی؟ چرا این قدر شلوغ؟!
 - بهزیستیم!
 - چشمام گشاد شد.
 - کجا؟!
 - زود بیا به این آدرسی که برات اس می کنم.
 - راضیه؟!
 - هیس! هیچی نگو لایلا فقط سریع بیا!
 - باشه آرومی گفتم و قطع کردم. به سمت لباسام رفتم و حاضر شدم. تقه ای به در خورد.
 - کجا می ری؟
 - راضیه زنگ زد، دارم باهات می رم بیرون.
 - روسریم رو بستم.
 - یه دقیقه صبر کن.
 - بدو نرگس، دیرم شد!
 - کیفم رو از روی میز چنگ زدم.
 - بیا اینو برات از مشهد گرفتم!
 - نگاهی به چادر مشکی نوی دستش کردم، به چشمات خیره شدم؛ دستش رو پس زدم.
 - الان نمی تونم نرگس!
 - دستم رو گرفتم.
 - چرا لایلا؟!
 - چون هنوزم دو دلم نرگس!
 - کفشم رو پوشیدم.
 - پس کی تموم می شه؟
 - نمی دونم نرگس، خودمم نمی دونم!
- ***
- وای لایلا ببین چه خیکیه!
 - از تشبیهش خندم گرفت.
 - آره عزیزم.

نگاهم به چشمای کودکانه ای افتاد که بی کس و تنها بود. بوسه هایی که راضیه به دستای کوچولوش می زد دلم رو لرزوند.

- چه خبر از آقا حمید؟!

- سلامتی.

نگاهی به صورتش کردم، اصلاً نرمال نبود.

- حالت خوبه راضیه؟!

سرش رو تکون داد.

- بده ببینم این گوگولیو!

آروم از دستش گرفتم، خیلی سبک بود، به سبکی پر کاه. چشمای آبی رنگش با دیدن غریبه پر شد از اشک، خندم گرفت ولی بازم چشمای نازش اشکی بود. به خانومی که مسئول اون قسمت بود اشاره کردم بیاد. بچه رو که تحویلش دادم زیر بازوی راضیه رو گرفتم و بلندش کردم.

فصل سی و سوم

روی نیمکت کنار جدول نشووندمش.

- چی شده؟!

...

- بهم بگو راضیه، با حمید دعوات شده؟!

سرش رو تکون داد. آروم آروم قطره های اشک از گوشه ی چشمش می ریخت. کنارش نشستم و سرش رو توی بغل گرفتم.

- چند روز پیش دکتر زنگ زد، گفت باید چند تا آزمایش دیگه هم بدیم شاید امیدی باشه، ته دلم اون یه ذره امیدی که بود دوباره جون گرفت!

با دقت به صورتش نگاه کردم.

- بعد از آزمایش دوباره نذر کردیم، دستم به دعا بود و یه لحظه هم پایین نیومد، دوباره زندگیمون رنگ و بوی تازه گرفت ولی ...

- ولی چی؟!

هق هقش دلم رو خاکستر کرد.

- بازم باختم لایلا، آزمایشا نتیجه نداد!

بغلش کردم؛ درکش نمی کردم، واقعاً درک کردنش بدون این که برام اتفاق افتاده باشه سخت بود. دلم می خواست آرومش کنم ولی چه طوری؟

- حمید تا حالمو دید دیوونه شد، هر چی ظرف و ظروف توی خونه بود شکست، داد می زد و به دکتر و من و خودش و هر چی بچست فحش می داد، نمی تونستم آرومش کنم، وقتی رفتم سمتش پرتم کرد طرف دیوار، بعدشم از خونه رفت و تا الان برنگشته!

- هیس، هیس! آروم باش راضیه، آروم باش عزیزم!

دستای سردش رو توی دست گرفتم.

- دیگه ... دیگه چی کار کنم لایلا؟ کاش نبودم تا داغون شدن شوهرمو نمی دیدم!

لرزش بدنش غیر قابل کنترل بود. نگاه آخرم به چشمای بستش بود، تکونش دادم.

- راضیه بلند شو!

زدم توی صورتش، باز نکرد. چند تا پرستاری که توی حیاط بودن به سمتمون اومدن.

- چش شده؟!

دستش رو گذاشت روی شونم.

- چیزی نشده عزیزم، غش کرد!

حالا اشکای من بود که جاری بودند؛ به خاطر زنی که از زن بودن و از مادریش گذشت فقط به خاطر داشتن مرد زندگیش و مردی که به خاطر زنش زمین و زمان رو به هم می دوخت ولی امروز شکست؛ در برابر زنی که بی اندازه دوستش داشت و این شکستن و شکسته شدن یکی از بازی های این روزگاره.

حالش این قدر بد بود مجبور شدیم انتقالش بدیم به بیمارستان. بدنش به علت گریه زیاد رو به خشکی افتاده بود؛ غم قلبش داشت داغونش می کرد و من منتظر چشم به در دوختم تا پناهام بیاد، پناهی که من رو در بر بگیره تا به آرامش دوست داشتن برسم. دلتنگش بودم، خیلی دلتنگ. و بیره ی گوشتیم جهت نگاهم رو عوض کرد.

- لایلا جان کجایی؟

- بیا طبقه ی سوم.

- اومدم.

بعد از چند دقیقه در آسانسور باز شد و هیکل مرد زندگیم جلوی چشمم چون گرفت. وقتی دستای سردم رو توی دستای پر حرارتش گذاشتم تازه معنای واقعی حرف راضیه رو فهمیدم.

- کجاست؟!

با دست اشاره کردم.

- اون جا بستریش کردن الانم خوابه، می دونی تا الان چند تا سرم بهش وصل کردن؟!

سرم رو توی بغلش گرفت.

- آروم باش لایلا!

آروم شدم؛ سرم رو به سینش تکیه دادم.

- به آقا حمید زنگ زدی؟!

- آره، داره میاد.

چشمم رو بستم و به صدای قلبش گوش دادم.

با صدای دادی سرم رو از روی سینش برداشتم.

- می گم زنم کجاست روانی؟!

نگاهمون به ته سالن رسید، به کسی که دیوانه وار اسم زنش رو صدا می زد.

- راضی کجایی؟ خانومم بیا ببینمت، غلط کردم، اصلاً ... اصلاً هر چی تو بگی درسته فقط بیا ببینمت!

دستم رو از توی دستش در آوردم. به سمت حمید رفت و گرفتتش.

- آروم باش پسر.

صدای دادش هنوزم توی کل سالن پیچیده بود.

- ولم کن رضا، زخم کو؟ هان؟!

- آروم باش دیگه، کل بیمارستانو گذاشتی روی سرت!

آروم رفتم جلو.

- آقا حمید، راضیه جون اتاق دهم توی این راهروئه.

با قدمای تند به سمت اتاق ده رفتم؛ خواستم پشتش برم که دستم رو کشید.

- بذار تنها باشن!

- آخه یه وقت ...

- نه کاریش نداره، من حمید رو می شناسم.

دستم رو کشید.

- بریم یه چیزی بخوریم خانومی؟!

بهش تکیه کردم، نه فقط توی این قسمت، برای کل زندگیم به مرد زندگیم تکیه کردم، تا ابدیت.

- بریم عزیزم.

زندگی ها دوباره از سر گرفته شد. راضیه و حمید بعد از ترخیص از بیمارستان برگشتن سر خونه و زندگیشون، خاموش اما ساکت. منم یاد گرفتم، یعنی بلد بودم ولی از یاد برده بودم، این که معنی شوهر چیست؟ جایگاهش کجاست؟ ولی اتفاق زندگی راضیه برام یه ضربه بود، یه پتک که بهم یاد آور چنین گوهری شد و من با داشتنش چه قدر خوشبختم.

ازش فاصله گرفتم تا کاغذ یکم رو بندازم توی سطل آشغال که صدای دادش متوقفم کرد.

- خفشو زنیکه!

...

- حرف دهندو بفهم!

...

- یه بار دیگه بهم زنگ بزن ببین چی می شه!

...

- اسم زن منو نیا رجن!

صدایش رو نشنیدم، گفت زنیکه؛ سرم درد گرفت، برگشتم سمتش، نه، زیبا؟

فصل سی و چهارم

با قدمای لرزون رفتم سمتش.

- کی بود رضا؟!

نگاهم به نگاه سرخش بود.

- هیچی، ولش کن عزیزم.

دستش رو گرفتم.

- بگو رضا!

منتظر چشم به لباس دوختم، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

- یه ... یه دخترست تقریباً یک ماهی می شه همش بهم پیله کرده، داغونم کرده لایلا، هر چی بهش می گم زن دارم زنم دوست دارم توی کتتش نمی ره، دختره ی لجن!

رو برگردوندم سمت پنجره؛ خود کرده را تدبیر نیست، خودم کردم که لعنت بر خودم باد. سریع شماره ی زیبا رو از توی گوشیم پیدا کردم و بهش اس دادم.

- تمومش کن زیبا، بازی دیگه تموم شد.

برگشتم سمتش، به هیچ قیمت حاضر نیستم از دستش بدم، به هیچ قیمت.

- لایلا مادر، من رفتم.

از توی اتاقم داد می زدم.

- باشه نرگسی، زود برگرد.

- باشه مادر، خداحافظ.

- بوس بوس!

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که در اتاقم باز شد.

- نرگس نرفته برگشتی؟!

دستاش که دورم حلقه شدن آرامش گرفتم.

- رضا؟!

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و بوسید.

- جانم عزیزم؟!

- تو الان این وقت شب توی اتاق من چی کار می کنی؟!

نفسش رو فوت کرد زیر گلو.

- خودت چی فکر می کنی؟!

خندم گرفت.

- منحرف خودتی بابابزرگ، ولم کن می خوام برم حموم!

سفت شدن دستاش دور کمرم نفس رو توی سینم حبس کرد.

- الان که زوده عشقم!

صدای جیغم بلند شد.

- بی تربیت برو اون ور ببینم!

کشیدتم سمت خودش.

- امشب دیگه نمی تونی در بری لیلای خانم!

از نفسای عمیقی که بین موهام می کشید مور مورم شد.

- رضا؟!

صدایش بی حال شد.

- جاتم؟!

- نمی دونم چرا یهو دلم غذای حاضری خواست!

صورتش رو کشید به صورتم.

- چی؟!

- ببخشید!

با خنده دستی توی موهام کشید.

- نون سنگک می خوای یا بربری؟

لبم رو چسبوندم به چونش.

- بربری.

- تا تو از حموم بیای منم اومدم.

چشمکی زد و رفت.

- رضا کلیدت یادت نره!

نمی دونم شنید یا نه. لباسام رو کندم و پریدم توی وان، آب گرم حالم رو بهتر کرد. یک ربع بعد کمر بند حوالم رو محکم گره زدم و اومدم بیرون، همیشه از بخار حموم قلبم می گرفت. صدای زنگ بلند شد. نگاهی به کلیدای جا گذاشتش کردم، پسره ی بی حواس. همون طور که می رفتم سمت در پرانش حرف زدم.

- آقایی من حواست کجاست؟ خوبه گفتم یادت ...

با لبخند در رو باز کردم که لبخند روی لبام ماسید. برای بستن در خیلی دیر شده بود، خیلی دیر. نگاه ترسیدم به نگاه قرمز جمشید گره خورد. پاش رو گذاشت لای در و فشار داد، نمی تونستم تحمل کنم، هر چی زور زدم کم تر در بسته می شد. با شدت در رو باز کرد که از پشت خوردم زمین؛ در رو که پشت سرش بست نفسم بند اومد. نگاه تارم به نگاه سرخس افتاد.

با قدمای آروم به سمتم اومد. خودم رو با هر قدمش می کشیدم عقب. خوردم به دسته ی میل؛ روی زانو خم شد.

- نمی دونی وقتی این نگاه پر التماس تو می بینم چه قدر دلم خنک می شه!

نفسای تندم می خورد به صورتش، آبی که از موهام چکه می کرد می ریخت روی حوالم.

- ته ... تو ... ته ... تو این ... جا ... چی کار ... می کنی؟!

خنده ی کریهش تمام وجودم رو لرزوند.

- وای ببین دختره خنگ چی می گه!

نگاهم روی دستش بود که کمر بندش رو باز کرد. نگاه پر التماس رو بهش دوختم؛ با هر قدمی که می اومد جلو می رفتم عقب.

- به نظرت این وقت شب مردی که توی خونه دختری باشه که ازش جواب نه شنیده، چی کار می خواد بکنه؟!

قدماش تندتر شده بود، نمی توانستم ریسک کنم، این دیگه یه بازی معمولی نبود، پای شرافت دخترنم وسط بود که مال رضا بود، فقط مال رضا. توی یک آن بلند شدم، می دویدم، قدما ی سنگینش پشت سرم ترسم رو دو برابر کرد، باید می رفتم توی اتاقم؛ پله ها رو تند تند رفتم بالا که کشیده شدم؛ سرم خورد به لبه ی پله؛ نمی دونم چند تا پله بود که سرم بهش خورد ولی منگ شدم. سیلی بود که به صورتم می خورد.

- حروم زاده، حالا از دست من فرار می کنی؟! -

چنان سیلی توی گوش سمت چپم زد که صدای زنگ مدام پیچید. با تمام زورم هلش دادم، تکون نخورد، با سیلی دوم بی حس شدم؛ وقتی روم دراز کشید و دستش به سمت کمر بند حوالم رفت چشمم رو بستم، قیافه ی رضا جلوی چشمم بود. خدایا کمک کن، تو رو قسم به فاطمه زهرا کمک کن. قطره ی اشک مزاحم از گوشه چشمم چکید. چشمم رو باز کردم و به گلدون روی عسلی خیره شدم، خودم رو می کشیدم، لعنتی، باز کردن کمر بندم با کوبیدن گلدون توی سرش بود. سرش رو گرفت توی دستاش و بلند شد؛ فرار کردم، از مردی که زندگیم رو ازم گرفت و حالا ... بازم در پی نابود کردن وجودم. نگاهم به پشت سرم بود که میز جلوم رو ندیدم؛ صدای شکستن شیشه سکوت وحشتناک خونه رو شکست. خون بود که قطره قطره از کنار گیج گاهم می ریخت روی صورتم؛ حالم بد بود، خیلی بد. روی صورتم خم شد و سرش رو بین موهام برد، چندشناک ترین صحنه ی عمرم بود. شونه هام رو گرفت و خوابوندم، می لرزیدم و لرزشم غیر قابل کنترل بود؛ وحشیانه به وجودم چنگ می زد، دستش که روی بدن برهنم می چرخید نفسم رو گرفت، خنده های رضا، اخماش، تمام وجودش جلوی چشمم بود؛ صداش کردم، از ته اعماق وجودم.

- رضا!

بوسه و گزایی که از گردنم می گرفت درد رو توی وجودم زنده کرد. خدایا، یا ارحم الرحمین. دستش که به لباس زیرم خورد دیگه طاقت نیاوردم.

- خدا!

سبکی وزنش از روم با باز کردن چشمم شد. می زدش، فقط می زد، بی حال و خسته حوله رو پیچیدم دورم و پناه گرفتم پشت مبل. نگاه تارم روی صورت پر خشمش بود؛ نگاهی به لاشه ی کثافتش کردم که چه جوری بین دستای پر قدرتش له می شد. خنده ی ضعیفی روی لبام نشست؛ اون شوهرم بود، تمام پشت و پناهم و من چه قدر این پناه رو دوست دارم.

- کثافت!

چنان سیلی چپ و راستی زد توی صورتش که لبش پاره شد و خون بود که روی زمین می ریخت.

- زمین رو از نجاست پاک می کنم!

مشتی بود که روی شکمش فرود می اومد.

- اون دستی که به زن من خورد باید این طوری خرد شه عوضی!

صدای شکستن دستاش گوشم رو پر کرد. چیزی که توی دستای رضا پر پر می زد شباهتی به یه انسان نداشت. خوک کثیف؛ کشون کشون بردتش بیرون. سکوت بود که خونه رو در بر گرفته بود. چشمم رو بستم، گذاشتم سیل اشکام آروم کنه، زانو هام رو توی سینم جمع کردم و سرم رو گذاشتم روش؛ گریه کردم، به خاطر خودم، به خاطر رضا، به خاطر این که نزدیک بود از دستش بدم. صدای هق هقم سکوت رو شکست؛ صدای قدماش رو شنیدم.

- لیلای؟! -

سرم رو از پشت مبل بیرون آوردم، صدام خش دار بود.

- رضا!

برگشت سمتم، کنارم زانو زد و بغلم کرد، سرم رو فرو کردم توی گودی گردنش، صدای گریم رو خفه کردم.

- آروم باش خانومی، آروم باش!

پیراهنش رو به چنگ گرفتم؛ محکم فشارم می داد؛ بعد از چند ثانیه عقب کشید، نگاهش با اخم روی پیشونیم و کنج لبم در گردش بود، به خونی که با نوک انگشتش از کنار لبم گرفت با اخم نگاه می کرد، یه دستش رو گذاشت زیر سرم یه دستش زیر زانوم، سرم

رو تکیه دادم به سینش و چشمم رو بستم. فحش بود که زیر لب می داد. آروم گذاشتم روی تخت، خواست بره که یقش رو گرفت، با لبخند نگاهم کرد.

- بر می گردم عزیزم.

آروم دستم رو از روی یقش برداشتم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با بتادین و گاز استریل برگشت؛ محو نگاهش شدم، چه طوری با دقت ضد عفونیم می کرد، خونای روی صورتم رو تمیز کرد و سینی رو روی عسلی گذاشت. کنارم دراز کشید و سرم رو توی بغلش گرفت.

- چ ... چرا ... دیر کردی؟!

بوسه هاش روی موهام آرامش بخش بود.

- ببخش خاتومی، توی صف نونوایی یکی از بچه های شرکت رو دیدم!

به پیراهنش چنگ زدم، بغضم سر باز کرد.

- خب ... خیلی ... ت ... ترسیدم رضا!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد، صدایش خشک شد.

- هیچ غلطی دیگه نمی تونه بکنه، بخواب عزیزم!

لبام رو برچیدم و سرم رو به سمت بالا گرفتم. نگاهم به نگاهش گره خورد، آروم کلاه حولم رو روی سرم انداخت و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند، هرم نفساش دیوونم کرد. نگاهش به چشمم بود ولی نگاهم به لباش بود. لرزش لبام دست خودم نبود، هنوزم می ترسیدم؛ لباش رو باز کرد و گذاشت روی لبام، بی حرکت بودیم، چشمم رو روی هم فشار دادم، دستاش کمرم رو فشار می داد؛ آروم آروم لباش رو روی لبام تگون داد. همراهیش کردم، بهش احتیاج داشتم، قد تموم لحظه های تنهاییم. شدت بوسه هاش با بالا و پایین رفتن قفسه ی سینم بود. با دستای لرزونم دونه دونه دکمه های پیراهنش رو باز می کردم، تند شدن نفساش با عرق روی پیشونیش همراه بود؛ طعم شیرین لباش دیوونم می کرد. توی حس بودم که کشید کنار، با چشمای خمارش نگاهم کرد. باز نگاه داشتن چشمم سخت بود، خیلی سخت، بوسه های ریزی بود که به پیشونیم می زد.

- بخواب عزیزم.

آرامش بود که به دلم سرازیر شد. بی توجه به تیر کشیدن زانوم و بدن کوفتم سرم رو روی سینه ی برهنش گذاشتم و خوابیدم، خوابی که بهترین خواب عمرم بود، با آرامش و عشق.

فصل سی و پنجم

اون شب تا خود صبح خواب دیدم، خوابایی که با هر بار گریه کردنم و بیدار شدن رضا بود. صبح ساعت هفت بود که تشنج کردم؛ همش از ترس و لرزم بود؛ تنم توی تب می سوخت؛ فقط صدای عصبی رضا بود که توی بیمارستان می پیچید. انگار روی ابرا بودم، سبک، مثل پر کاه. از سوزش دستم چشمم جمع شد، صدای قدمایی توی ذهنم بود و بسته شدن در، دستایی که بین موهام می چرخید خونم رو توی بدنم به جریان انداخت؛ خیزی لباش رو روی گونم حس کردم.

- خانوم؟!

...

- عسلم؟!

...

- نازگل من؟!

...

- چشمای قشنگتو باز کن خانوم!

دلم براش تنگ شده بود، خیلی تنگ شده بود.

- رضا؟!

نفسش رو فوت کرد توی صورتم.

- جانم؟!

چشمام رو باز کردم و به زندگیم نگاه کردم، چشماش از بی خوابی قرمز بود.

- واسه دیشب ببخش، نذاشتم درست بخوابی!

دستش رو گذاشت روی لبم.

- تو همه ی زندگیمی خانومی، این بی خوابیا رو انگار برای خودم کشیدم، وقتی درد می کشیدی انگار این منم که درد می کشم!

موهای کنار صورتم رو کنار زد.

- نرگس کجاست؟

سرش رو انداخت پایین.

- فهمید؟

- آره گلم.

- وای رضا!

دستم رو گرفت به دستش.

- چیزی نشده لایلا!

- ولی ...

- هیس!

و من با آرامش صورتم رو به دستای پر محبتش فشار دادم.

تنها چیز بدی که از اون شب به جونم افتاده بود تنها خوابیدن و تاریکی بود. وحشتی که از تاریکی داشتم غیر قابل انکار بود. نرگس بعد از فهمیدن قضیه نگرانی و دلواپسیش دو برابر حد معمول شد؛ همش خودش رو لعنت می کرد که چرا اون شب رفته بود خونه ی اکرم خانم. زندگی روال خودش رو طی می کرد ولی با این تفاوت که با رضا هم اتاق شده بودم؛ به خاطر جیغایی که توی خواب می کشیدم و به خاطر بد خوابیام تمام وسایل اتاقش رو آورد توی اتاقم؛ این کار چه دیر چه زود باید انجام می شد فقط صورت مسنلش فرق کرد.

از گرما کلافه شدم؛ روسریم رو باز کردم.

- سلام مادر!

- سلام نرگسی!

لپش رو محکم بوسیدم.

- حالش چه طور بود؟!

روی کاناپه ولو شدم.

- هم راضیه هم شوهرش خوب بودن خدا رو شکر.

- خب الحمدا...!

روی زانو خم شد تا پاشه که صداش کردم.

- باز دوباره با این پا دردت کجا می ری؟ بشین دیگه عزیز من!

خنده ی عمیقی روی لباش نشست.

- می خوام شام درست کنم.

- کمک نمی خوای؟

چشمکی زد.

- ایول نرگسی، بزن بریم!

- بخور ببین خانومت چی پخته آقا رضا!

قاشقی گذاشت توی دهنش و با لذت چشماش رو بست.

- نوچ، این دستپخت تو نیست لیلا خانم، کاملاً مشخصه دستپخت مامانه!

چشم غره ای رفتم.

- از کجا معلوم؟!!

- بو و طعمش، بو بکش!

نفس عمیقی کشیدم، راست می گفت.

- نرگس بگو من پختم!

صدای خندش بلند شد.

- راست می گه خیلی کمک کرد.

- به، من می گم بگو من پختم تو می گی کمک کرد؟!!

- حالا چی کار کرد مامان؟!!

- هیچی مادر، نمک رو آورد، ربغ غذا رو زد، سیب زمینی پوست کند، برنج گذاشت، سبزی پاک کرد، سالاد درست کرد!

پریدم وسط حرفش.

- خب یه بارکی بگو کل کارا رو کردم دیگه، چرا الکی می پیچونی؟!!

با قهر پاشدم رفتم. هنوز چند قدمی از آشپزخونه فاصله نگرفته بودم که صدای پیچ ریزشون متوقفم کرد.

- مامان؟ به من نگاه کنید!

- نه رضا، برو اون ور!

- مگه من چی می گم؟ می گم بذارید که ...

- هیس می شنوه!

- خب بشنوه، مگه غیر از اینه که می خوام این قضیه رو بهش بگیم؟!!

- رضا ساکت شو، به خدا اگه حرفی بهش بزنی من می دونم و تو!
- من سگ کی باشم قبل از اجازه شما کاری کنم!
- دور از جون مادر، آخه این حرفا چیه که می زنی؟ چند بار بهت بگم این قضیه رو فراموش کن، هان؟ تازه بعد این همه مدت یادت افتاده؟!
- مادر من همون موقع هم می خواستم که این قضیه رو خود لایلا هم بدونه ولی حاجی نداشت!
- خب دیگه چیزی باقی نمی مونه پس!
- ولی الان قضیه فرق کرده الان ...
- همه چی همون جوریه که تا الان بوده، سعی کن موضوع رو فراموش کنی!
- صدای سکوت بود که خونه رو در بر گرفت. به ستون تکیه زدم؛ این چه قضیه ای بود که من نباید می دونستم؟
- باید ته توی قضیه رو در بیارم، به من می گن لایلا راد!
- این آخرین زمزمه ای بود که از خودم شنیدم.
- فصل سی و ششم
- نمایشگاه کتاب واقعاً شلوغ بود. از گرما هلاک شدم؛ کیسه کتابم رو گرفتم دستم.
- وای کیانا خل شدم، چرا این قدر شلوغ بود؟!
- خدا رو شکر سطح فرهنگ کتاب خوندن ایرانیا خیلی بالاست!
- نفسی کشیدم.
- اینو کاملاً باهات موافقم.
- لایلا پایه ای بریم کباب ترکی بزنیم؟!
- چشمکی زدم.
- رفاقت دیگه، بریم.
- بعد از ناهار کیانا رو بردم رسوندم و برگشتم خونه. نگاه متعجبم روی بی. ام. وی مشکی رضا خشک شد. نگاهی به ساختمون کردم؛ سری تکون دادم و کیسه هام رو از صندوق عقب برداشتم. این دفعه نمی دونم به چه بهانه ای ظهر اومده خونه. پله ها رو تند تند رفتم بالا که با صدای دادشون میخکوب شدم سر جام.
- وای مامان خواهش می کنم!
- رضا چرا می خوای زجرم بدی؟!
- با قدمای آروم در رو باز کردم و کتابا رو گذاشتم یه گوشه.
- آخه مادر من بذار بدونه، خودت خسته نشدی؟!
- مگه می شه خسته نشده باشم؟ مگه می شه داغون نشده باشم؟ قیافمو ببین، این قیافه یه زن پنجاه و شیش سالست؟ آره؟ خرد شدم پسرم ولی تحمل می کنم!
- آروم خودم رو کشیدم کنار مجسمه ی پشت دیوار آشپزخونه.
- خب منم همینو می گم، می گم بذار بفهمه، بذار بفهمه کی بزرگش کرده، بذار بفهمه مامان خواهش می کنم!
- معلومه کی بزرگش کرده، مامانش، ندا خانم!

با صدای رضا قلبم شکست.

- دروغه، تو مادرشی، تو همه کسشی، چرا نمی خوای بفهمه؟ چرا نمی داری برای یه بارم که شده اسمتو صدا بزنه نه نرگس خالی؟!

خوردم به دیوار و چشمم رو از درد بستم.

- آره من مادرشم ولی با شنیدن این قضیه دردی از درداش رو دوا که نمی کنم هیچ، به روی درداش دردم می دارم؛ نمی خوام دخترم بیشتر از این خرد بشه رضا، خواهش می کنم تو اینو بفهم!

صدای شکستن مجسمه ی کنارم صدای دادشون رو خوابوند. صورتم از اشک خیس شد؛ نگاهی به چهره ی وحشت زده شون کردم. ضعف بدنم هنوز خوب نشده بود، اینو از فشاری که به سرم می اومد می فهمیدم. آخرین نگاه تارم به چشمای اشکی نرگس بود.

- چرا نرگس؟ چرا؟!

سبک شدم و پر، تموم شد، سکانس آخر زندگیم تموم شد و من خالی از هر فکری روی دستای دلواپس رضا راهی بیمارستان شدم.

چشمای خستم رو باز کردم. نگاهم به لوله ی سفید رنگ سرم خیره موند؛ نگاهم رو بردم بالاتر، چشمم به دونه دونه قطره های تندى که وارد بدنم می شدن گره خورد. از صدای کشیده شدن کرکره جهت نگاهم رو عوض کردم. نگاهم به حجم مشکی ای که کنار پنجره بود ثابت موند. آروم برگشت سمت، نگاهش نکردم، چشمم به قدماش بود که به طرفم می اومد، ازش دلگیر بود، خیلی دلگیر؛ بغض گردویم رو نگه داشتم. روی صندلی کنار تخت نشست، تحمل سنگینی نگاهش رو نداشتم، بهش نگاه کردم، به چشمای سبزش، چه قدر حسرت آورده که چشمم مثل چشمش نشدن. سفیدی صورتنش با سیاهی چادر تضاد قشنگی داشت، چشمای اشکیش بین چشمم در گردش بودن؛ گریه نکردم، فقط نگاهش کردم، به کسی که یه عمر کنارم زندگی کرد تا خوب زندگی کنم، تا ... ، ولی خودش رو ازم محروم کرد، خودش چه زجری کشیده. آروم دستم رو روی گونه ی سمت چپش کشیدم، دستم رو بین دستاش گرفت و بوسید. سرش رو به دستم تکیه داد.

- یه دختر بودمو هزار تا آرزو، مثل تو، مثل خیلی از دخترای دیگه، یه دختر با تمام احساسات دخترتوش، من زندگی خوبی داشتم، مادر خوب، پدر خوب، رفاه و آرامش داشتم، تمام زندگیم توی پدر و مادرم خلاصه می شد، ولی دنیا روی بدش رو بهم نشون داد، ایست قلبی مادرم رو توی جوونی ازم گرفت، دنیای دخترتو منم، تاریک شدم، هم من هم پدرم، پدرم بعد از مرگ مادرم به یه مرد اخمو و بدقلق تبدیل شده بود، تا این که توی سن هفده سالی به زور دادتم به یه مردی که ده سال ازم بزرگ تر بود؛ رفتم، چون مجبورم کردن، سعید مرد خوبی بود، مکانیک بود، زندگیمون با بخور و نمیر پیش می رفت، راضی بودم، ولی کم کم توی گاراژشون مست می کردن، یه کم که پیش رفت دیدم قمارم می کنه، زندگیم تیره و تار شد، هر چی کمکش می کردم کم تر نتیجه می داد، تا این که حامله شدم، فکر می کردم شاید حامله بشم پایند بشه ولی نشد که نشد؛ بچه ای که خدا بهم داد شده بود تمام لحظه هام، اسم مادرمو گذاشتم روش، لیلا، سعیدم یه کم بهتر شده بود، زندگیم داشت بوی آرامش می گرفت تا این که اون شب، یه شب برفی بود، هوا فوق العاده سرد شده بود، وقتی مست و خمار اومد خونه نمی تونستم جلوی ریزش اشکامو بگیرم، تکونش می دادم و بهش می گفتم پس چی شد اون قول و قرار؟ ولی اون شب بعد از یکی دو ساعت با چند تا از دوستای خمارترش برگشت خونه، تو رو برده بودم دستشویی برای همین از بیرون دیده بودمشون، آروم گرفتت توی بغلم و همون جا کنار باغچه زانو زدم، می ترسیدم بلایی سرمون بیارن، وقتی صدای شکستنی بلند شد حساب کار اومد دستم، سعید سر من قمار کرده بود ولی باخته بود، بی سر و صدا از اون خونه ی نکیتی اومدم بیرون، هیچ جایی رو نداشتم که برم، خونه ی پدرم بعد از مرگش به خرابه تبدیل شد، حیرون توی کوچه ها می گشتم، جایی رو هم بلد نبودم؛ وقتی به خودم اومدم که جلوی امام زاده صالح پیاده شدم، گفتم می رم یه امشب رو اون جا سر می کنم ولی نداشتن شب بمونم، هر چی التماس کردم نداشتن، اومدم بیرون و توی خیابونای اون جا قدم زدم، سر کوچه که رسیدم چند تا ارازل و اوباش اطراق کرده بودن، بهم گیر دادن ولی محلشون نداشتن، تا این که یکیشون چادرم رو از سرم کشید ولی اون موقع دستایی مشت شده خورد توی صورتش، برگشتم و نگاهی به مرد کردم، باهاشون گلاویز شد، منم رفتم کنار دیوار و تو رو محکم بغل کردم، با دست زنی که روی شونم نشست برگشتم عقب و بهش نگاه کردم، بهم آرامش داد، وقتی اومدن طرفم سرم رو انداختم پایین، تشکری کردم و خواستم برم که زنه دستم رو گرفت، ازم سنوال پرسید این جا چی کار می کنم این موقع شب، از کجا میام، اسمم چیه، منم سر دلم باز شد؛ اشک بود که می اومد و نمی تونستم کنترلشون کنم، وقتی نگاه شادشون به تو افتاد خندم گرفت، خیلی شیرین زیبون بودی، آقاها بغلت کرد، زنه هم دستش رو روی شینوم گذاشت و منو بردن خونشون، تازه اون جا بود که فهمیدم اونا هم غم دارن، اونا هم مشکل دارن، اون زن و مرد بچه دار نمی شدن، وقتی نگاه غم آلودشون رو به روی تو می دیدم دلم خون می شد، بهم جا دادن، تو رو مثل بچه ی نداشتشون بزرگ کردن، درست دو سال بعد بود که ندا خانم حامله شد، توی خونه غلغله ای بود، همه شاد و خوشحال بودن، منم باید کم کم شال و کلاه می کردم تا بریم، وقتی این موضوع رو به خاتم و آقا گفتم ناراحت شدن و تو رو ازم گرفتن، موندنم ولی به یه شرط، این که اون جا کار کنم، اونا هم شرط

گذاشتن که تو بچه ی اول اونا باشی، منم فقط به خاطر آینده و موقعیت قبول کردم و تو شدی دختر واقعی حاج یونس و ندا خانم، منم فقط دلم می خواست کنارت باشم، همین برام بس بود، بزرگ شدن رو دیدم و خستگیم در رفت، حاجی چند بار خواست بهت بگه ولی من نداشتم، دلم نمی خواست کوچیک بشی، دلم نمی خواست خوار بشی، دو سال بعد از سارا مبینا به دنیا اومد، حاجی و ندا همش از خوش یومنی تو می دیدن، هر سه تون بزرگ شدید و خانم، دست پر حاجی کم تر از این نمی شد؛ بعد از مرگشون یه وصیت از ندا خانم زیر فرش اتاقش پیدا کردم، قسم داده بود که بهت بگم، ولی نمی تونستم، چه طور به دخترم می گفتم من خدمتکار خونتون مادرتم؟ می شکستی می دونم و من اینو نمی خواستم، من ... منو ببخش دخترم، حلال کن!

از صدای کوبیدن در اتاق چشمم رو بستم. قطره ی اشک مزاحم راهش رو تا زیر چوئم در پیش گرفت. هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که در اتاق باز و بسته شد، با قدمای محکمش اومد طرفم، وقتی سرم رو به سینه اش فشرد ته دلم خالی شد، چه آرامشی بهتر از آغوشی که بهش محتاجم. چشمم رو بستم و وجودم رو به دستای نوازشگرش سپردم.

فصل سی و هفتم

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم، چشمم رو بستم، وقتی استارت ماشین رو زد چشمم رو بهش دوختم؛ دستم رو فشرد.

- خوبی عزیزم؟!

چشمم رو بستم و باز کردم.

- خوبم آقایی، نرگس کجاست؟!

- خونه منتظرته.

نفس عمیقی کشیدم، نمی تونستم انکار کنم، خیلی دلم براش تنگ شده بود، ولی ...

- یه چیزی رو می دونستی؟

- چی؟!

- همش فکر می کردم با فهمیدن حقیقت خودت رو توی اتاق حبس می کنی و همه رو مقصر می دونی، ولی وقتی آروم برخورد کردی حیرون مونده بودم!

- رضا من توی خودم ریختم، داغون شدم ولی ... ولی دیگه از دوران لوس بازیای من گذشته، اگه بخوام همچین کاری کنم پس فرقم با یه دختر لوسی که این کارا رو می کنه چیه؟ بعدشم دیگه سنم به درد بازی نمی خوره، خستم رضا، دلم آرامش می خواد، یه آرامش ابدی!

- لایلا چرا باهات غریبگی می کنی؟

دستش رو بوسیدم.

- غریبی نمی کنم رضا، فقط نمی تونم!

- نمی تونی چی؟!

- بهم وقت بده رضا، بعد بیست و نه سال فهمیدم کیم، باور این که خدمتکار خونه مادرم بوده برام سخته، من یه عمر به ندا جون می گفتم مامان، اونم جلوی نرگس، وقتی یاد نگاه غم زده ام میفتم از خودم خجالت می کشم؛ من نرگس رو مثل نفسم دوست دارم ولی ...

- ولی چی لایلا؟!

- رضا شاید باورت نشه ولی این منم که ازش خجالت می کشم!

دستم رو روی پاش گذاشت.

- بهت حق می دم خانومی ولی بهت نیاز داره، سعی کن درکش کنی!

سرم رو تکنون دادم.

- آقایی منو می بری براش یه چیزی بخرم؟!

لبخند مردونه ای تحویل دادم.

- چاکر خانومم هستم!

نگاهم روی ساعت زنونه ی شیکی ثابت موند.

- قشنگه؟

- کدوم؟!

دستم رو روی شیشه ی ویتترین تکنون دادم.

- اوناهاش، ردیف دوم از بالا.

- خیلی قشنگه!

دستم رو گرفت و آرام کشیدتم. بعد از خرید کادو گشتی زدیم، دسته گل نرگس رو به دست گرفتم، بوش کردم.

- خوشش میاد؟!

لبخندی عمیق تحویل دادم.

- مگه می شه خوشش نیاد؟!

دستم شروع کرد به لرزیدن.

- خیلی استرس دارم رضا، انگار قلبم از جا داره کنده می شه!

پشت چراغ قرمز ایستاد و ترمز دستی رو کشید؛ نگاهم به ساعت افتاد، یک بامداد بود.

- آرام باش لیلا، اون مادرته!

- می دونم ول...

با باز شدن در عقب با وحشت خواستم برگردم که دستی روی بینیم نشست، نگاهم به ضربه ی وارد شده به سر رضا بود که کم کم چشمم بسته شدن و دیگه هیچی نفهمیدم.

با درد چشمم رو باز کردم. ناله هام سکوت اتاق رو پر کرد، تار می دیدم؛ خسته و نالان چند بار باز و بستشون کردم. بوی سوزوندن چوب اذیت می کرد، سرفه کردم و چشم چرخوندم، خواستم بلند بشم، نتونستم، سرم گیج می رفت، صدای نفسام کلافم کرده بود؛ نگاهی به اتاق نمود و تاریک کردم، چشمم رو فشردم تا یادم بیاد، شب، چراغ قرمز، باز شدن در عقب ماشین، بی هوش شدن رضا و بعدشم من، با وحشت چشمم رو باز کردم.

- رضا؟!

دستم رو به دیوار گرفتم و پا شدم.

- رضا کجایی؟!

از صدای خس خس بین علوفه کنج دیوار برگشتم عقب؛ آرام آرام قدم برمی داشتم، ترس تمام وجودم رو گرفت. نمی دونستم می خوام با چه موجودی رو به رو بشم؛ رفتم و دیدم، آتیش گرفتم و سوختم، عزیز دلم به چه روزی افتاده بود، تمام پیراهنش خونی و پاره بود، دستاش از شدت محکمی طناب به کیودی می زدن؛ اشک بود که می ریخت روی گونم، چه خس خسی می کرد سینش؛

کنارش نشستم و دستم رو کشیدم روی سینه‌ش، از درد صورتش جمع شد، صدایش زدم، آرام آرام، این بغض گردویی بیشتر از این نمی داشت.

- رضا؟!

چشمای بی حالش رو باز کرد و به همون آرومی هم بست. الهی بمیرم براش، چشمش کاسه ی خون بود. هق هقم غیر قابل کنترل بود؛ دستم رو بین موهایش کشیدم، از خیزی دستم وحشت کردم، توی نور کم اتاق نگاهی به دستای خونیم کردم، گریم شدت گرفت.

- پاشو رضا، پاشو آقایی!

هیچ صدایی ازش نمی اومد، با جیغ زدم توی صورتش.

- نه رضا پاشو، رضا؟!

با شدت به سمت در رفتم.

- باز کن نامرد، باز کن، چی از جونمون می خوای؟ شوهرم حالش بده، داره می میره، تو رو خدا باز کن!

هیچ صدایی نیومد. نگاهم به صورتش افتاد، مثل گچ سفید شده بود، محکم تر کوبیدم.

- باز کن لعنتی!

با صدای پا از در فاصله گرفتم. نگاهم به در بود که با صدای بدی باز شد؛ از آفتابی که به چشمم خورد جمشون کردم، نگاهم به روی کفشش ثابت موند؛ آرام آرام نگاهم رو بالا گرفتم و نگاهم توی چشمای درنده ی جمشید گره خورد.

فصل سی و هشتم

با هر قدمی که می اومد توی اتاق رفتم عقب.

- چی از جونم می خوای لعنتی؟ هان؟! زندگیمو ده سال ازم گرفتی بس نبود؟ چرا مثل بختک افتادی روی زندگیم؟ د جواب بده عوضی!

پشتم خورد به علوفه، دستش که رفت زیر چونم چشمم رو بستم، نفساش که می خورد به صورتم حالم رو بد کرد.

- چشماتو باز کن!

آروم چشمای اشکیم رو باز کردم و به چشمش دوختم، اونم چشمش اشکی بود. دست کثیفش رو پس زدم. از زمزمش کنار گوشم وحشت کردم.

- دوست دارم لایلا، خیلی دوست دارم، این قدر که نمی تونی درک کنی!

دستش رو گذاشت روی گونم، با حیرت نگاهش کردم.

- از همون اولی که توی شرکت دیدمت دلمو شیش دنگ به نامت کردم و خلاص، خواب و خوراکم رو ازم گرفتی و شدی تموم زندگیم، خبر ازدواجت با رضا برام بدترین شوخی بود، یه شوخی که هیچ وقت نفرت توی مخم و هیچ وقت نمی ره!

نفس کشیدن یادم رفت.

- ده سالی که تو ازش دم می زنی لحظه به لحظش، ثانیه به ثانیش مراقبت بودم، می خواستم پیام جلو، می خواستم بگم، این قلب رو بشکافم و بگیرم جلوت تا ببینی چه طور داغون شده، درست لحظه ای که می خواستم پیام سر و کله ی اون بی شرف پیدا شد!

توی صورتش غریدم.

- حرف دهننتو بفهم آشغال، این کسی که داری راجیش حرف می زنی من با وضو اسمشو می برم، دهن نجست رو ببین!

شونه هام قفل شدن توی دستاش، توی صورتم فریاد زد.

- دوست دارم لعنتی می فهمی؟ دلم تیکه تیکه شد، تمام جسم و روح مال منه، اینو بفهم لامروت!

با حق حق روی زمین ول شدم، نگاهم به رضا بود، وای خدایا.

- تو رو خدا جمشید، تو رو چون من بذار بریم، رضا حالش خوب نیست!

دستم رو به شلوارش گرفتم.

- شوهرمو ازم نگیر جمشید، تو رو خدا، بهت التماس می کنم!

دیگه جلوم رو نمی دیدم. از صدای به هم خوردن در از ته دلم نعره زدم.

- خدا!

با گریه از روی زمین بلند شدم و به طرفش رفتم. نمی توانستم بذارم همین جوری خون ریزیش بیشتر بشه. تمام طنابا رو از دور دست و پاش باز کردم، دستاش رو توی دستم فشردم و ها کردم، مانتوم رو از تنم کندم، زیرش یه لباس آستین حلقه ای تنم بود، در آوردمش و شروع کردم به تیکه تیکه کردنش.

- حالت خوبه می شه آقایی من، یه کم تحمل کن!

نگاهی به چشمای بستش کردم.

- رضا چون لایلا تحمل کن!

بیشتر زخماش رو با لباسم تمیز کردم ولی خس خس سینش تمومی نداشت. سر گریونم رو گذاشتم روی زانوش و چشمام رو بستم. این قدر توی این چند وقت برام اتفاقای جور واجور افتاده مغزم هنگ کرده. خدایا رضامو به خودت سپردم.

از صدای قیژ در چشمام رو باز کردم. صدای بگو مگو و دعوا از بیرون می اومد. با ترس سرم رو روی شونه ی رضا گذاشتم؛ هم زمان که در اتاق باز شد کسی هم هول دادن توی اتاق، خودم رو بیشتر چسبوندم به رضا؛ نگاه جمشید دنبالم بود، خشمش با دیدنم دو برابر شد. نگاهم به پیرمرد رنجور وسط اتاق بود. هنوز چهرش رو ندیده بودم که جمشید یقش رو گرفت و بلندش کرد؛ وقتی برش گردوند سمتم نفسم بند اومد، دایی سعید؟ هجوم خاطرات اومد توی ذهنم، دایی سعید، همه می گفتن شهید شده، عکسش بین آلبوما بود، نه نمی توانستم باور کنم، این که شهید شده پس ...

- خوب به چهره ی این مرد نگاه کن لایلا خانم، این مرد همونیه که منو به زور فرستاد تا توی شرکت رضا نفوذ کنم، این لعنتی باعث شد چشمم به چشمت بیفته و ...

با شدت پرتش کرد روی زمین. از صدای بسته شدن در نگاهم رو به چهره ی پیرمرد گرفتم. این کیه؟ چه قدر شبیه دایی سعیده. از صدای گریه ی پیرمرد دلم لرزید، نگاهش رو بلند کرد و به نگاه متعجبم دوخت، شدت گریش بیشتر شد و زار زد؛ دلم براش سوخت؛ بلند شدم و به طرفش رفتم، روی دو پا جلوش نشستم.

- آقا؟ حالتون خوبه؟!

سرش رو تکون داد.

- قیافه ی شما خیلی برام آشناست!

چشمای عسلیش رو انداخت توی چشمام.

- منو کجا دیدی دخترم؟!

چه قدر صداس آرامش داشت.

- توی آلبوم خانوادم!

دوباره صدای گریش بلند شد.

- آقا تو رو خدا گریه نکنید، حالتون بدتر می شه!

نگاهم به زخم کنار گردنش افتاد.

- این زخم خیلی خون ریزی داره، یه لحظه صبر کنید.

از بین پارچه ها یه تیکه برداشتم و به سمتش رفتم. آروم شروع کردم خونا رو پاک کردن.

- رابطتون با جمشید چیه؟!

...

- چرا سکوت کردین؟!

...

شونه ای بالا انداختم. صدای آرومش گوشم رو پر کرد.

فصل سی و نهم

- یه جوون بودم و هزار تا شیطننت، جوونی کارش همین، شیطون می شه و می ره توی جلدت، از سر تفنن ازدواج کردم، زنی که من داشتم بهترین زن دنیا بود، اوایل زندگیم هیچی نمی خواستم چون همه چی با عشق و محبت زنم داشتم ولی کم کم رفیقای دوران تجردم دورم کردن، یه مکانیک بودم، شبا موقعی که می خواستم در گاراژ رو ببندم می ریختن تو، منم چیزی بهشون نمی گفتم، همه ی فکرم پیش زنم بود ولی دست روزگاره دیگه، بعد از این که معتادم کردن شروع کردم به قمار کردن، هفته ای هفت روز من هشت روزش رو پای میز قمار بودم، شرط می بستم، سر هر چیزی، یه شب این قدر خمار کردم که نفهمیدم چی شد، سر زنم، تنها کسم قمار کردم و باختم، شب که خواستم برگردم یه ایلیم باهام اومدن، خمار بودم و نفهم، وقتی بعد چند روز از خمار ی در اومدم دیدم نه زنم هست نه بچم، رفتم دنبالشون، نبودن، آب شدن رفتن توی زمین!

صدای نفس نفس زدنم گوشم رو پر کرد، یعنی؟ منتظر چشم به لباش دوختم.

- تقریباً نزدیک یه پنج ماهی دنبالشون بودم ولی دیگه خسته شده بودم، همه ی عمرم رو از زندگی باهاش تا الان با یه عکس گذروندم، بعد از اون ماجرا ساکم رو بستم و اومدم شمال، روی زمین یه بنده خدایی شروع کردم کار کردن، پول خوبی هم می داد تا این که سیل اومد، توی اون سیل خانواده آقایی که روی زمینش کار می کردم مردن و فقط یه نفر موند، یه پسر، نمی تونستم رهاش کنم، پدرش به گردنم حق داشت، بردم پیش خودم و بزرگش کردم تا شد این جمشیدی که حالا می بینی!

خیره ی علوفه شدم و کم کم چشمام رو بستم؛ نگاه این مرد عذاب آور بود.

- من هنوزم چشمم دنبال زن و بچم بود، نمی تونستم ازشون بگذرم، تا این که یه روز اتفاقی قرار شد برم جایی تا ماشین درست کنم، وقتی وارد باغ اون خونه شدم نگاهی دور تا دور انداختم، پر بود از ماشینای گرون قیمت، آدمیزاده دیگه، چشم چرخوندم سمت آشپزخونه که ...

گریش شدید شد.

- دیدم، زنی که ازم بریده بود رو دیدم ولی چه طوری؟ یه خدمتکار بود و یه قیافه ی داغون، اون نرگس من نبود، من عوضی تمام زندگیش رو به باد دادم، خواستم برم جلو که پاهام ... پاهام اون موقع بدترین سد جلوم بودن، بعد از تعمیر ماشین زدم بیرون، از اون موقع به بعد اون خونه زیر نظرم بود، هر جا می خواست بره مراقبش بودم، ولی هیچ بچه ای همراهش نبود و این بود که خیلی نگرانم می کرد، تا شبی که فهمیدم یه خواستگار می خواد بیاد برای اون خونه، شیش دنگ حواسمو جمع کردم، چند روز بعد دیدم پسره رفت سمت شرکت، ته توش رو در آوردم، پسره قرار بود داماد این خونه بشه ولی اون خونه سه تا دختر داشت، گیج شدم، رد پسره رو گرفتم و جمشید رو فرستادم جلو، فقط می خواستم مطمئن بشم که دختر من هست یا نه، وقتی اومد گفت اسمش لیلاست از ذوق گریه می کردم، ولی آخر این قضیه به همین جا تموم نشده بود، جمشید بهت دل باخت و دیوونت شد، هیچ وقت یادم نمی ره وقتی از شب عروسی برگشت داغون بود و هر چی بهش می گفتم پات رو از زندگی دخترم بکش بیرون گوشش بدهکار نبود، خودم گند زدم خودمم باید درستش می کردم، بعد از این که زندگیت رو به هم زد مریض شدم، من فقط می خواستم زن و بچم رو برگردونم ولی گاف دادم، وقتی مریض شدم و افتادم توی جا زورگو شد، این قدر بهم سخت می گرفت که دلم می خواست بمیرم و از دستش راحت شم، وقتی بهم گفت امشب دخترت رو می بینی این قدر خوشحال شدم که، ولی وقتی رضا رو آش و لاش دیدم فهمیدم هنوز آدم نشده، جمشید بیماره لیلا!

اشک تمام صورتم رو خیس کرده بود. با استین مانتوم پاکشون کردم. باورم نمی شد این مرد که جلوم باشه پدرمه، پیر شده بود، خیلی پیر، اون تقاص خودش رو داده بود؛ دیگه برام مهم نبود. از صدای جمشید نگاه پر استرسم رو به بابام دوختم. در رو که باز کرد قلبم لرزید، با نگاهش اومد سمتم، دستش رو انداخت زیر بازوم و بلندم کرد.

- ولم کن آشغال!

- هیس! دختر خوب آدم که به عشقش حرف بد نمی زنه!

با نفرت توی صورتش تف کردم.

- آشغال تو اسم خودتو می داری آدم؟ حالم ازت به هم می خوره!

گوشیش زنگ خورد.

- جانم؟!

...

- آماده شده؟!

...

- همون لنجیه که گفتم؟!

...

- آره دو نفریم!

...

- باشه، می بینمت!

دستم رو فشرده، خیلی دردم گرفت.

- باید بریم لایلا!

تقلا کردم.

- دستتو بهم نزن بی شعور!

محکم بغلم کرد.

- هیس! بیا بریم، می ریم اون طرف، زندگی واست می سازم که همه حسرتش رو بخورن!

نگاهم به قامت ایستاده ی بابام افتاد؛ اومد جلو یکی خوابوند توی گوشش.

- پسره ی حروم زاده، دخترمو ول کن، خودت هر قبرستون دره ای که خواستی برو گم شو!

خندید، دیوانه وار. ازش ترسیدم، پشت بابام پناه گرفتم که با دست همچین کشیده ای گذاشت توی صورتش که پرت شد توی دیوار. با وحشت نگاهش کردم و رفتم طرفش.

- بابا؟ بابا پاشو!

تکونش دادم.

- بابا؟!

دستش رو انداخت دور کمرم و بردتم روی کولش.

- باید بریم جوجو، خیلی دیرمون شده!
- جیغ کشیدم، به وسعت وجودم؛ نگاهم روی چشمای نیمه باز بابام بود.
- بابا کمکم کن، بابا نذار بیرتم!
- مشت بود که می کوبیدم توی کمرش.
- رضا؟ رضا تو رو به خدا پاشو، رضا؟!
- از کلبه فاصله گرفت و پرتم کرد توی ماشین. چنگ زدم توی صورتش که چنان سیلی بهم زد که بی هوش شدم. تار می دیدم، خندش آخرین چیزی بود که یادم موند.
- گیج گیج بودم.
- لایلا جان پاشو عزیزم رسیدیم!
- لای پلکام رو به زور باز کردم و نگاهش کردم لبخند کریهش عذابم می داد.
- بیا پایین گلم باید بریم!
- با بغض نگاهی دور تا دورم کردم؛ لنجای بزرگی که واسه ی قاجاق بودن میون آب موج می زدن.
- تو رو به خدا بذار برم!
- دستم رو گرفت.
- نمی تونم!
- از ماشین پیادم کرد؛ خودم رو انداختم روی پاش.
- جمشید تو رو به مقدساتت ولم کن!
- کشیده می شدم روی زمین، به هر چیزی که جلوم بود چنگ می زدم.
- نه، ولم کن، تو رو خدا ولم کن!
- هیس! سلام سجاد!
- نگاهم به مرد تیره پوستی ثابت موند؛ نگاه کثیفش روی تک تک سلولام سنگینی می کرد.
- اینه؟!
- آره.
- خیلی زرنگی ناکس!
- دست پرورده ی شماییم سجاد خان، لنج کی حرکت می کنه؟!
- حدود یه ربع دیگه، برید جا گیر پا گیر شید!
- دستم رو محکم کشید.
- بریم عزیزم.
- سنگینی وزنم رو انداختم روی زمین.
- من بدون رضا می میرم، ولم کن بی انصاف!

هق هقم سکوت فضا رو شکست. زانو زد کنارم.

- پس من چی؟ هان؟! من آدم نیستم؟ من دل ندارم؟ لامصب نزدیک دوازده ساله عاشقتم ولی دم نزدم، ولی دیگه نمی دارم ازم جدا شی، ما می ریم لایلا، همین الان می ریم!

دستم از فشاری که می داد تا بلندم کنه درد گرفته بود. میون هق هقم صدایی شنیدم؛ نگاه اشکیم به تاریکی جاده بود، صدا هنوزم می اومد، نگاهی به چهره ی وحشت زده ی جمشید کردم، پس اونم شنیده، ولی ... ، ناامید سرم رو پایین انداختم که صدا واضح تر شد.

- یالا پاشو بهت می گم!

نگاهش نکردم، صدای آژیر پلیس بود، مطمئنم، با لبخند به جاده چشم دوختم که توی یه حرکت انداختم روی کولش و دوید سمت لنج.

- نه، رضا؟ بذارم پایین اشغال!

اولین قدمش رو روی لنج گذاشت که ماشینای پلیس با سرعت وحشتناکی ترمز کردن. همه جا رو خاک گرفت، نگاه ترسناکش روی ماشینا بود.

- آقای جمشید برزگر هیچ راه فراری ندارید، خودتونو تسلیم کنید.

صدای زمزمه ی جمشید گوشم رو پر کرد.

- نه، نمی دارم این جور می تموم شه!

خواست برگرده که صدای شلیک بلند شد. با ترس برگشتم عقب، نگاهم به دستای شل شده ی جمشید بود، نگاهم به لرزش پاهاش بود، تیر خورده بود.

- ولم کن بذار برم!

نگاه اشکیش رو به چشمم دوخت.

- نمی تونم لایلا، نمی تونم!

- منم نمی تونم!

نگاهی به دستاش که جلوی گردنم بود کردم، شاید این تنها فرصت باشه، بدون فکر دستش رو گاز گرفتم، این قدر محکم که شوری خون رو توی دهنم حس کردم. به خاطر گوله ای که خورده بود ضعیف شده بود، کنارش زدم رو دویدم سمت ماشینای پلیس، با دیدن رضا جون گرفتم؛ با صدای جمشید ایستادم.

- لایلا به همون خدایی که قسمم دادی اگه یه قدم دیگه برداری می زنم!

برگشتم عقب، به اسلحه ای که توی دستش بود نگاه کردم، سرم رو تکون دادم.

- عاشق شدنت اشتباه بود جمشید، تو از راه بد و بدتر راه بدتر رو انتخاب کردی، اگه تو عاشقی پس حال منو می فهمی، می فهمی من بدون رضا حتی نمی تونم نفس بکشم، پس بذار برم!

نگاهم روی قطره ای اشک بود که روی صورتش می ریخت. برگشتم، دویدم سمت رضا، لنگ می زد، دستش با یه تیکه از لباسم به گردنش وصل بود؛ توی سیاهی شب گم شدم، یه قدم مونده بهش برسم که صدای گلوله همراه با صدای فریاد توی گوشم پیچید. خواستم برگردم که رضا نداشت، فقط صدای یه نفر رو شنیدم.

- مُرد!

صدای آژیر آمبولانس بود که بعد از این حرف بلند شد. سرم رو فرو کردم توی سینه، آرامش دنیا به دلم هجوم آورد، آروم شدم، آروم آروم.

فصل چهارم

چشمم رو باز کردم؛ نگاه چرخوندم، به قامتش نگاه کردم، دلم برایش ضعف می رفت، دهنم خشک بود، زبونم رو کشیدم دور دهنم، با صدای آرومم صداش کردم.

- آقای؟!

برگشت سمت، اخمهای صورتش کم کم باز شدن و اوامد سمت، روی تخت خم شد و پیشونیم رو بوسید؛ دستم رو به دست گرفت.

- خوبی خانوم؟!

- آره آقای.

نگاهم به دست گچ گرفتش بود.

- اما تو خوب نیستی آقای!

گونم رو نوازش کرد.

- منم خوبم، وقتی تو رو کنارم دارم مگه می شه خوب نباشم؟!

دستم رو روی خراشای صورتش گذاشتم.

- خوب می شن عزیزم!

بغض کردم.

- بابا کو؟!

- رفت بیرون یه کم قدم بزنه.

- راستش رو بگو رضا، حالش خوبه؟!

- آره عزیزم، جای نگرانی نیست.

- چه طوری پیدام کردی؟!

سرش رو به سرم تکیه داد و دستش رو گذاشت روی لبم.

- هیچی نگو لیلا، هیچی، دلم نمی خواد دوباره مرور خاطره ای بشه که ازش نفرت دارم!

سرم رو تکیه دادم. حس بوسه ای که با لباش به گونم زد فقط آرامش رو به قلبم آورد. با صدای تقه ی در از هم فاصله گرفتیم؛ با دیدن قامت رنجور بابا دلم برایش پر کشید.

- سلام بابا.

- سلام پسر.

منظور فشار دست رضا دور بازوم رو به خوبی فهمیدم، برام سخت بود ولی باید صداش می کردم.

- سلام بابایی!

نگاهش برق زد، برق اشک بود، اشکی که از سر ذوق بود و ذوقی که با لذت از شنیدن صدام چشمش رو بست.

- سلام دختر قشنگم، خوبی بابا؟!

لبخندی عمیق زد، چه احساس خوبی بود.

- خدا رو شکر خوبم.

- بچه ها می دونم اذیتتون کردم، حلالم کنید!

- این حرفا چیه بابا؟!
 - دستی به شونه ی رضا زد.
 - نه پسرم حقیقته.
 - بابا این حرفا رو ننزید، دلم می شکنه!
 - دخترم حلالم کن، به خاطر گذشته، به خاطر تمام اتفاقی که مقصرش منم، براتون آرزوی خوشبختی می کنم، پیر شید بابا، خب بچه ها من دیگه می رم، مراقب خودتون باشید!
 - دستم رو توی دست رضا گذاشت.
 - دخترم رو بهت سپردم رضا، عین جونت ازش مراقبت کن.
 - روی تخت نیم خیز شدم.
 - بابا کجا می ری؟!
 - لبخندی زد.
 - به جای دور، خیلی دور، می خوام تنها باشم، تنها هم بمیرم!
 - دستم رو گذاشتم روی لباش.
 - دیگه این حرفو نزن بابا، ما بر می گردیم بابا، اونم با هم، دیگه نمی ذارم تنها باشی!
 - خواست حرفی بزنه که نداشتم.
 - و این تنها راه بخشش شماست!
 - اشکای صورتش رو بوسیدم. سنگینی نگاه محبت رضا رو به خوبی حس کردم، لبخندی به نگاه عاشقش زدم.
 - برگشت سه نفرمون برام خوشحال کننده بود. حالم قابل درک نبود؛ از پشت نگاهی به عزیزانم کردم، به آینه تنظیم شده ی روم چشمکی زدم، لبخندش عمیق شد، لب زد دوست دارم خانومم؛ لب زدم ما چاکریم. موقعی که رسیدیم توی کوچمون قلم بی اراده شروع کرد به کوبش، نمی دونم عکس العمل مامان با دیدن بابا چیه. وقتی زنگ در رو زدم نگاهی به چهره ی پر استرس بابا کردم و دستش رو گرفتم، دستم رو فشرده؛ قرار بود اول من و رضا بریم بعد بابا بیاد. تا پام رو گذاشتم توی خونه با چهره ی نگرانش رو به رو شدم؛ بغلش کردم و بوسیدمش، محکم.
 - سلام به بهترین مامان دنیا!
 - دستاش شل شدن، از بغلش اومدم بیرون، دونه دونه اشکاش رو پاک کردم.
 - دیگه نمی ذارم غم توی قلبت لونه کنه مامان!
 - سرش رو تکون داد، پیشونیم رو با عشق بوسید.
 - یکی هم ما رو تحویل بگیره!
 - با لبخند به طرف رضا رفت.
 - سلام پسرم.
 - با نگرانی برگشتم عقب، ایستاده بود پشت سرم، نگاه مامان عین گج شده بود؛ نگاهی به رضا کردم که چشمکی زد که یعنی بریم. آروم در رو بستم.
 - یعنی چی می شه؟!
 -

- هیچی، مگه قراره چی بشه؟!

دستم رو گرفت.

- بیا این جا ببینم خانومی!

سرم رو گذاشتم روی سینش.

- می ترسم رضا، می ترسم بازم خراب بشه!

دستش رو توی خرمن موهام فرو کرد.

- نترس عزیزم، بابا از پشش بر میاد.

- خدا کنه!

- بزن بریم یه دُدری حال کنیم!

وقتی کمربندم رو بستم برگشت طرفم.

- خب کجا بریم عشقم؟!

چشمای شیطونم رو بهش دوختم.

- بریم فرحزاد؟!

چشمکی زد.

- بزن بریم خانومم!

دستش رو به دست گرفتم و فشردم.

فصل چهل و یکم

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و پهلوم رو فشرد.

- خب عروس خانم کی عروسی رو بگیریم؟!

چایی پرید توی گلوم، تند تند می زد پشتم.

- چی شد؟!

چشمام خیس شدن، برگشتم سمتش.

- حالت خوبه رضا؟ عروسی واسه چی؟!

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد.

- نگو که می خوای عروسی بگیریم؟!

- آخه خیلی بی معنیه، بعد ده سال دوباره عروسی بگیریم؟!

اخم کرد.

- اصلاً هم بی معنی نیست، جرأت دارن حرف بزنین خودم گردنشون رو می شکنم!

چشمام رو گرد کردم.

- رضا چه قدر خشن شدی، نخواستیم بابا!

صدای خندش قشنگ ترین ملودی بود.

- نه عزیزم من فقط با بقیه این طوریم با تو که اون طوریم!

ابرویی بالا انداختم.

- جان؟ کدوم طوری؟!

نگاهی دور تا دور آلاچیق کرد؛ چشمای شیش رو انداخت توی چشمای گیجم.

- این طوری!

بوسه های ریز بود که روی لبم نشوند. خندم گرفت؛ سرش رو عقب برد، نگاهم به چشمای خمارش بود، خندم رفت. سرم رو به سرش تکیه دادم، نگاهی به چشمای منتظرش کردم و لبای خیس رو روی لباش گذاشتم و بوسیدمش، از ته دلم، به وسعت عشقمون.

- مامان لباسم خوبه؟

- آره مادر.

با صدای زنگ خونه برگشتم سمت پنجره.

- وای مامان اومدن!

دستم رو گرفت.

- آروم باش لایلا، مگه دفعه ی اولته مادر؟!

خندم گرفت.

- نه ولی قلبم مثل روزی که اومدن خواستگاری می زنه، خیلی تنده!

دستش رو گذاشت روی سرم.

- این یعنی این که عشقت هنوزم مثل روز اول براش می زنه!

- بابا کجاست؟!

- رفت حاضر شه، منم برم درو باز کنم!

با استرس به سینی چایی چشم دوختم.

سینی چایی رو پر کردم و چادر بختم رو انداختم روی سرم، صدای نرگس قلبم رو لرزوند.

- لایلا مادر بیا!

بسم ... گفتم و سینی رو برداشتم، تا وارد حال شدم همه برگشتن سمتم.

- سلام، خیلی خوش اومدید.

رضا بلند شد اومد سمتم، سینی چایی رو از دستم گرفت. با چشمام ازش تشکر کردم، بلند کردن سینی با چادر برام سخت بود، همه رضا رو دست انداختن.

- وای عروسو ببین چه ریشی داره!

- پسر من زن ذلیلی توی خونمونه، آفرین بابا!

- داداشی شما احياناً الان در خونه حرفی از مرد سالاری نمی زدی؟!

خنده یه لحظه هم از روی لبام نمی رفت. به چهره ی تک تکشون نگاه کردم؛ مامان و بابای رضا حالشون خیلی بهتر شده بود، حمید و راضیه که دست همدیگه رو گرفته بودن، مامان نرگس و بابا سعید هم یه لحظه نگاهشون رو از هم نمی گرفتند. از گرمای وجود رضا در کنارم نگاه عاشقم رو تقدیمش کردم.

- خسته نباشی آقای!

دستم رو بوسید.

- سلامت باشی خانوم.

صدای بابای رضا جهت نگاهم رو عوض کردم.

- خب نرگس خانم، آقا سعید، ما دوباره مزاحمتون شدیم تا این دختر گلم رو ازتون خواستگاری کنیم، می دونم این پسر من یه ذره تختش کمه ولی جان من اینو به غلامی خودتون قبول کنید تا ما رو چل نکرده!

- بابا!

- بابا نداره پسر جان!

صدای بابام بهم انرژی داد، عین یه کوه بود برام.

- آقای شکوهی رضا پسر خوبیه، خیالم راحتت سرمو بذارم زمین دخترم جاش خوبه، حالا باید نظر خانم رو بپرسم، چی می گی نرگس خانم؟!

نگاهم به نگاه مامان گره خورد.

- کی بهتر از رضا؟ مثل پسر نداشتم دوستش دارم، ایشا... که خوشبخت بشن!

صدای کل کشیدن راضیه و مامانا گوشم رو کر کرد. گرمای دست رضا از زیر چادر تمام گرمای عشقش رو بهم انتقال داد. چشمای عاشقم رو بهش دوختم و دستش رو فشردم.

فصل آخر

با صدای عاقد نگاهم رو از توی آینه به رضا انداختم.

- با اجازه ی مادر و پدرم بله!

صدای کل کشیدن فضای اتاق رو پر کرد. تورم رو از صورتم کنار زد، هنوزم محوم بود، بوسه ای پشت دستم زد و حلقه تعهد و حرمت زندگیمون رو دستم کرد. دستش رو توی دستم فشردم و منم حلقه رو دستش کردم. صداها بلند شد.

- عروس داماد رو ببوس یالا!

خندم گرفت؛ صورتش رو آورد جلو، نگاهی به چشمای منتظرش کردم، به جای گونش چونش رو بوسه ریزی کردم. دستای لرزونم میون دستای گرم و مردونش بود، نگاهی به ماشینا کردم، صدای بوقشون گوش فلک رو کر می کرد. شنلم رو یه ذره بردم بالا تا ببینمشون، از خنده ی روی لباسون ته دلم مالش رفت.

- پس کی می رسیم؟!

- رضا بی خیال، آرام تر برو!

- نمی تونم بی انصاف، بفهم حالمو!

خندم شدت گرفت.

- رضا گفته باشما من خوابم میاد!

دستم رو فشار داد.

- یَ... مگه امشب شب خوابه؟!!

- پَ نه پَ، می شینیم پاورچین نگاه می کنیم!

- شما جرأت نداری بخوابی خانوم!

- !؟!

- آره جیگرتو!

اون شب بزرگ شدم، زن شدم، توی بغل گرم رضا، میون بوسه هاش، میون زمزمه های عاشقانهش طعم زن بودن رو، طعم خانم بودن رو چشیدم. همه ی گذشته رو ریختم ته دلم و بایگانی کردم، نمی تونستم فراموش کنم ولی زندگی هنوزم ادامه داشت. سمت دیگه ساختمونمون برای مامان و بابا یه ساختمون ویلایی ساختیم، دلم نمی خواست حتی یه لحظه هم ازم دور باشن؛ شرکت خودم رو تعطیل کردم به رضا پیوستم، با هم دیگه تموم پروژه ها رو کامل کردیم و تحویل دادیم؛ خیلی دیر شده بود ولی کارمون رو روی هوا قبول داشتن؛ کار پرورشگاه هم تموم کردم، اسمش رو گذاشتم خونه ی مهربونیا، کل محیط از صدای قشنگ بچه ها پر می شد، از همون پرورشگاه حمید و راضیه یه دختر ناز انتخاب کردن، زندگی بدون بچه کسل کننده بود و حمید هیچ وقت نفهمید که مشکل از اونه، چون زنی داشت به مهربونی عشقشون و این از همه چیز مهم تره.

شش سال بعد

کنار قبر ندا جون و بابا یونس ایستاده بودیم؛ نگاهم به قبر مبینا و سارا بود؛ به سختی زانو زدم.

- مراقب باش عزیزم!

- باشه آقایی!

فاتحه ای خوندم و براشون فوت کردم؛ رضا با گلاب دونه دونه شستشون؛ گلا رو پر پر کردم. نگاهم به دست رضا بود که روی شونم نشست.

- دیدی خانوم؟ اینم حکمت روزگار بود، ده سال سختی بعدش آرامشی بود که الان داریم، خدا گر ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری!

لبام رو برچیدم.

- پس من توی امتحان خدا رد شدم!

- نه عزیزم، اگه رد شده بودی که این آرامش رو نداشتی، پس قبول شدی!

با ناله از روی زمین بلندم کرد، دستی به شکم پر آمدم کشیدم.

- ولی رضا خیلی امتحان سختی بود!

دستش رو دور کمرم انداخت.

- ولی لایلا به آرامش بعد سختیش می چسبید!

بینیم رو به بینیش زدم.

- ازت ممنوم، به خاطر همه چیز و به خاطر پیوند عشقی که بهم دادی!

دستش رو گذاشت روی شکمم.

- من از تو ممنونم عزیزم، به خاطر این که لیلاي قلم موندی!

به هر کسی که می رسی می گوید:

آدم فقط یک بار عاشق می شود.

دروغ است؛

تو باور نکن.

مثلاً خود من، هر روز، دوباره، عاشقت می شوم.

پایان